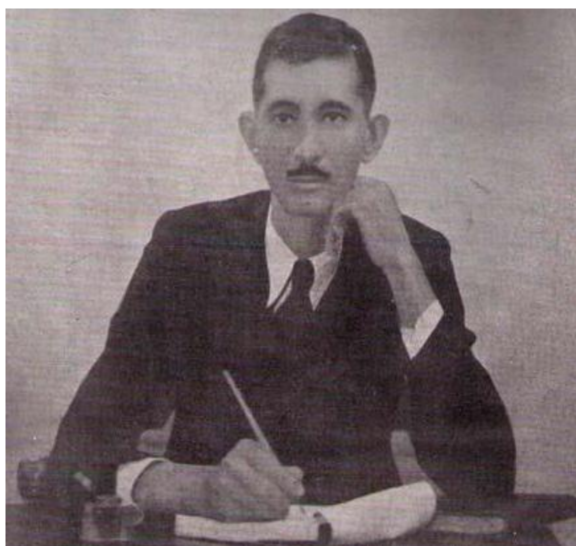
خاطرات اردشیر خاضع

(اردشیر خدا رحم مرزبان بنشاهی)



به کوشش: هما ناطق

اردشیر بنشاهی (از ۱۹۰۱/۱۲۸۰ تا ۱۳۶۶/ ۱۹۸۷) فرزندِ خدارحم مرزبان (پسرِ اردشیر پسرِ رستم نوش پسرِ بختیارنوش پسرِ رستم) از اله آباد، روستائی نزدیکِ یزد، بود؛ و نامِ دبیریِ "خاضع" برگزیده بود. او نمونهٔ یک پارسی، یک ایرانیِ بهدین بود، مردِ کشاورزِ دانشدوست که هرگز از کار و نیکوکاری باز نه ایستاد. بخشِ بزرگی از زندگانیِ خود را کشت و ورز کرد و چون به کارِ فروش و چاپِ نوشته ها افتاد خود نیز گوهرِ نویسندگی و سرایش نشان داد و از او چند کار به دست است چون: تذکرهٔ سخنورانِ یزد؛ گنجینهٔ ادب؛ تاریخچهٔ اله آباد رستاق یزد؛ و دیگر کارها.

هنگامِ جنگِ جهانی دوم، در بمبئی، به چاپِ شاهنامهٔ فردوسی دست یازید که خود داستانش در این یادگار آورده است. کارِ دیگر چاپِ سامنامهٔ خواجوی کرمانی بود با دیباجه ای در بارهٔ زندگی و کارهای خواجو. گوید که: «دو سال پیش از این در کتابخانهٔ ملافیروز در بمبئی یک جلد کتاب سامنامه خطی را ملاحظه نمودم. ولی آغاز و انجامِ آن کتاب افتاده و ناقص بود، و نامِ گویندهٔ آن هم به کلی معلوم نه بود. ... تا آن که آغازِ شهریور ماه ۱۳۱۹ به پونه رفتم، و در آن جا دوستِ دانشمندم ... نادرشاه منوچهرجی هومجی که یکی از اشخاص فارسی و دوستدارِ زبانِ فارسی است در این خصوص سخنی به میان آوردم. ایشان گفتند که یک نسخهٔ سامنامه کامل در نزدِ او است، و چنان چه مایل باشم برای چاپ به من می دهد. و بنده را از نسخهٔ دیگری آگهی داد که در کتابخانهٔ ماکجی لیمجی هاتریا موجود است، آن را هم ملاحظه نمایم و با این نسخه مقابله نموده، چنان چه کم و زیادی به نظر می رسد، اصلاح نمایم.» او همین کار کرد و به همان سال، آبان ۱۳۱۹ سامنامه را در بمبئی به چاپ رسانید

از کارهای او بیش از همه تذکرهٔ سخنورانِ یزد نامدار است. این کار به سال ۱۳۴۱/ ۱۹۸۲ در حیدرآباد دکن در آمد. سعید نفیسی در دیباجهٔ خود بر این کتاب نوشت: «اردشیر خاضع که از خدمتگزارانِ بسیار پرشور و پرکار و دلسوزِ ادب فارسی در هندوستان است و خود شاعر و ادیب به شمار می رود، در جزو کارهای بسیار سودمندی که کرده است گرد آوردنِ این کتاب

در احوال و زبدهٔ اشعارِ سرایندگانِ یزد زادگاهِ او است که با روشِ پسندیده ای در چاپخانهٔ معروفِ حیدرآباد دکن به طبعِ آن اقدام کرده اند. خدماتِ بسیار بیریا و صمیمانه و حتی عاشقانه ای که اردشیر خاضع در سالیان دراز که در بمبئی بوده با ادب فارسی از حیث تجدید چاپ کتابهای مهم و اقدام در طبع کتابهائی که پیش از آن چاپ نه شده بود کرده است چیزی است که هر کس اندک آگاهی از کارِ کتاب ادبی داشته باشد از آن خبر شده است، و حاجت به یادآوریِ من نیست. گذشته از آن تاکنون چند مجلد از اشعارِ مختلف خود را چاپ کرده و نشان داده است که با همه دوری از ایران و فارسی زبانان ناموسِ زبانِ فارسی را از دست نه داده، و در این زبان می تواند به آسانی و روانیِ هر چه تمامتر مقصودِ دقیق و احساسات رقیقِ خود را ادا کند.» (تذکره، چهارده) محمد دبیرسیاقی نیز کارِ او را این گونه ستود: «کارِ آقای خاضع سرمشقی است آموزنده، و درسی است عبرتانگیز به کسانی که با همه امکانات مادی و معنوی عمرِ عزیز به بطالت می گذرانند، و گامی در مسائل و مواردِ مفید به حالِ اجتماع بر نه می دارند. آن چه یادشان نیست زادبوم، و آن چه پیششان بی ارج و بها است فرهنگ و تمدن و دانش و ادبِ زادگاه است.» (تذکره، هفده)

رشید شهمردان خاضع را بر انگیخت به نوشتنِ یادهای خویش، تا بهمردان و بهدینان از خودِ یک بهدین سخن در بارهٔ گذشتهٔ خود به دانند، و خود نیز در ویراستنِ متن به او یاری داد. پیش از این که این کار به پایان به رسد و یادگارِ خاضع به چاپ به رسد، شهمردان در گذشت (۱۳۶۲/ ۱۹۸۳). خاضع این کار به همان چاپخانهٔ حیدرآباد سپرد که پیشتر سامنامه را داده بود. و خود این گونه از خوانندگان پوزش می خواهد: «چون حروفچینانِ چاپخانه به زبانِ فارسی آشنائی نه داشته، و نگارنده نیز از یک چشم محروم و چشمِ دیگر کمنور، باعث شد که غلطهای زیادِ چاپی در سراسر کتاب خصوصا در سد صفحهٔ اول دیده شود که از خوانندگان پوزش می طلبم.» در این چاپ آن چه لغزشِ آشکار است درست کرده ایم. برخی از ″لغزشها″ به شیوهٔ سخنِ خاضع بر می گردند که به همان گونه می آوریم.

خاضع سه فرزند داشت: یزدانیار، کهزاد، خدارحم. یزدانیار اردشیر بنشاهی در همان بمبئی کارِ پدر دنبال کرد، زن (خوشنام اردشیری) خواست، و چند سال پس از مرگِ پدر فروشگاهِ پدر در بمبئی گرداند و با انجمنِ زرتشتیان ایرانی-بمبئی (IZA) همکاری می کرد. پس از مرگِ او آن فروشگاه نیز بسته شد. کهزاد اردشیر بنشاهی در هند مهندسیِ مکانیک خواند، به

ایران آمد و سالها مهندس ذوب آهن اصفهان بود، و به سال ۱۳۸۰/ ۲۰۰۱ در اصفهان درگذشت. خدارحم اردشیر بنشاهی به آمریکا شد.

در پایان بیفزاییم که چند سالی است که پیشنویسِ این کار به "فروهر" سپرده ایم، و اکنون چاپِ این کتاب به دست می دهیم برای دوستدارانِ ایران.

هما ناطق

فهرست

تنا در جهان خاک خواهی شدن درختِ گل و تاک خواهی شدن
چه ماند؟ به ماند روان جاودان که بر عرش و افلاک خواهی شدن
خاضع

پیشگفتار

برگهای این دفتر مشتمل بر خاطراتِ گوناگونی است که طی هفتاد سال گذشته برای نویسنده پیش آمده است که نه مردی دانشمند است و نه سیاستمدار. ولیکن در این مدت عمر آنچه را که روی داده، و حوادثِ روزگار پیش آورده، با نه داشتن علم و دانش به رشتهٔ تحریر درآورده. ممکن است به نظر پویندگان و جویندگان و دانشمندان ارزش چندانی نه داشته باشد. ولیکن به نظر فرهنگ عامیانه، اینهم قسمتی از گزارشی است که خواندنش بیارزش نخواهد بود.

متأسفانه دوست و همکار عزیزم، روانشاد رشید شهمردان، ایرانشناس و دانشمند معاصر زرتشتی که در تصحیح این کتاب نگارنده را یاری نمودند، قبل از چاپ کتاب، زندگی را بدرود گفتند. یادش گرامی باد.

نویسنده این کتاب را در ۸۳ سالگی به چاپ می رسانم. از دوستان و خیراندیشان و فرهنگدوستانی که مرا در نگارش و خدماتِ فرهنگی و هزینهٔ چاپ کتاب یاری نموده‌اند، سپاسگزاری می نمایم.

بمبئی، فروردین ۱۳۶۳
اردشیر خاضع

معرفی خانوادهٔ من

نگارنده در خانوادهٔ کشاورزی متوسط، در الهآباد رُستاقِ یزد، در سال ۱۲۸۰ شمسی چشم به جهان گشودم. پدرم خدا رحم مرزبان اردشیر رستم نوشِ بختیارنوشِ رستم، با مادرم خرمن خدابخش، دختر عموی خود، پیوند زناشوئی بست و پیش از تولدِ من دو دختر، یکی به نامِ شیرین که بزرگتر بود و دیگری به نام سرور که کوچکتر بود، از آنها به دنیا آمد.

پدم زمین و آب از خود نداشت. بر روی زمین و آبِ اربابی حاجی علی کرمانی، معروف به آبانباری، کشاورزی می کرد. مردی زحمتکش و قانعِ ساده بود. اما از خواندن و نوشتن محروم. خونگرم و مهربان و راستگو بود. مردم را دوست (می داشت) و مردم هم او را دوست می داشتند. با وجودی که ثروتی نداشت، از کمک به دیگران دریغ نمی ورزید. انگیزهٔ بیپولی و بیسوادی او این بود که در حال جنین پدرش درگذشت و یتیم گردید. و چون هشت ساله شد، مادرش هم او را گذاشته به سرای جاودانی شتافت. پدرم خواهری داشت به نام گل مرزبان و برادری به نام بهرام مرزبان. گل مرزبان با بمان برزو پیمان زناشوئی بست که به تواند برادر یتیم کوچک خود را به زیرِ بال وپر خود بگیرد و اورا یاری نماید.

پدرم چون ۱۴ ساله میشود، دو سال با برادرِ خود بهرام که عیال داشت به کارِ کشاورزی می پردازد. چون روزگار ناسازگار بود، پدرم در ۱۶ سالگی روانهٔ هند میشود. پس از چند سال اقامت و کار در آنجا باز به وطن برمی گردد و چنان که گفتیم مادرم، یعنی دختر عموی خود را به عقد ازدواج خود درمیآورد. پدرم چون با برادر خود بهرام از هم جدا می شوند، ارث پدر را بین خود بخش میکنند که عبارت بود از یک بُز و یک کلنگ نمککنی. کلنگ به پدرم می رسد و بز به عمویم بهرام. هریک، یک طسوج دسترنج الهآباد به ارث میبرند. پدرم با وجود بیسوادی، شوق فراوانی به موسیقی داشت؛ دو آلت موسیقی با خود از هند آورده بود که در زیارتگاه و مجالسِ بزم و سرور و عروسی و هنگام بیکاری می نواخت. پیوسته خندان، گشادهرو و زحمتکش بود.

مادرم زنی بود بیسواد؛ ولیکن اشعارِ بسیاری از شاعران از بر داشت. داستان فراوان می دانست و همیشه نقل می کرد. راه و رسمِ آئینِ زرتشتی و مسلمانی را خوب می دانست. با آخوندها و درویشانِ زورگو به گفتگو می پرداخت و آنان را مجاب می کرد. با نوکرهای حسین کاشی و بختیاری و غیره، مردانه سینه سپر می کرد و می جنگید. دست ودل باز بود. به پیشوایان دینی به قدر توانائی کمک می نمود. واقعاً زنی شجاع و دلیر و شیرزن بود. ترس نه می دانست چیست. یکبار چهار نفر بختیاری به خانهٔ ما آمده، درِ طویله باز کردند و دو خر که در طویله بود، خواستند برای سواری به برند. مادرم پیشدستی نمود و سرِ دو الاغ را زیرِ بغلِ خود گرفت. بختیاریها هرچه زور زدند نتوانستند سرِ الاغ را از زیرِ بغل او بیرون آورند. کدخدای روستا می رسد. بختیاریها لولهٔ تفنگ را به سینهٔ کدخدا می گذارند. کدخدا آنها را به همراه خود می برد و دو الاغ به آنها می دهد؛ یک نفر همراهشان می کند که چون به مقصد می رسند الاغ را به آن مرد پس به دهند تا به الهآباد بیاورد.

زارچ قصبهٔ بزرگی است. آنرا مشکآباد هم میگویند. ساکنین الهآباد برای خرید و فروش آسیاب و غیره پیوسته به زارچ آمد و رفت داشتند. نگارنده به یاد دارم که هر وقت تنها به زارچ

می رفتم، بچه‌های مسلمان مرا اذیت می کردند. هرگاه زنی با مردی می رسید که مرا می شناخت، به بچه‌ها می گفتند که: این پسر خموک است اذیتش نه کنید! وگرنه فردا خموک می‌آید، دعوا می کند و قال راه می‌اندازد.

بچه‌ها دیگر به من اذیت نه می کردند. بچه‌های زارچ مادرم خرمن را "خموک" می گفتند.

دوران کودکی

روزی در دوران کودکی با کودکان همسال و همزبانِ خود، در گوشه‌ای گرد هم جمع آمده به صحبت مشغول و در عالم کودکی با هم خوش بودیم. یک روز دو نفر از مسلمانان احمدآباد از شهرستان اردکان یزد به سوی ما پیش می‌آمدند. ما ترسیدیم و بچه‌ها فرار کردند. من چون ضعیفتر از همه بودم، پس ماندم. یکی از آنان مرا دستگیر کرد. از ترس و هول غش کردم و بیهوش شدم. پدرم مرا با حال بیهوشی به خانه برد. هرچند می کوشند از حال غشی بیرون نه می‌آیم. ملا خسرو بزرگ خبردار میشود. مادیانش را می‌آورد. مقداری جو در ظرفی ریخته بر سینهٔ من می گذارند. مادیان به خوردنِ جو مشغول می شود. طولی نه می کشد که من به هوش می‌آیم. مادرم بعدها چگونگی آن روز را به من تعریف می کرد.

بامس "پدر بزرگ"

به یاد دارم بامَسم، پدرِ مادرم، خدابخشِ مهربان را یک بار دیده ام، آن هم روزی بود که من و همسالانم نزدیکِ جوی آب که با خانه‌مان چندان فاصله نداشت، مشغول بازی بودیم، کَرت درست کرده آبیاری میکردیم. مادرم آمد مرا با خود برد که بامس می خواهد ترا به بیند. بامس تا مرا دید بغلم کرد؛ رویم بوسید و جیب پیشبند مرا با کشمش جیب خودش پر کرد. برای بچه‌های آن دوره سینه‌بندی می دوختند تا پائین شکم، و جیبی هم روی سینه قرار میدادند. آنرا روی لباس می پوشیدیم، تا لباسمان کثیف نه گردد. من نزد بچه‌ها برگشته کشمش را با هم خوردیم و به کارِ کودکانه خود پرداختیم. موقع ناهار که پدرم به خانه آمده بود، من هم به خانه برگشتم. مادرم سفره انداخت و غذا پیش آورد. موقع صرف غذا متصل به صورت بامس می نگریستم. صورتی چروکیده و ریشی داشت کوسه، و به خدابخشِ کوسه معروف بود. موهایش سفید و عصا بردست و قامتش خمیده و چشمانش گود افتاده بود. بامس در روستای کسنویهٔ یزد اقامت داشت. به علاوهٔ مادرم دو پسر و دختر دیگر نیز داشت. روز بعد بامس به کسنویه برگشت و دیگر او را ندیدم.

درد گوش

شبی گوشم بسیار درد می کرد. مادرم به قدر اطلاعات خود به علاج آن پرداخت. اما درد شدت گرفت و کاسته نشد. مادرم در نیمه شب مرا از رختخواب بلند کرد و گفت: لباس به پوش برویم به زارچ، پیش حکیم خانم جان!

پدرم گفت: نیمه شب و سرما کجا میروی؟

مادرم گفت: می برمش به خدمت حکیم خانم جان تا دردش را مداوا کند.

دستم را گرفت و با خود برد خانهٔ حکیم خانم جان (که) در گوشه‌ای از زارچ قرار داشت و بایستی از کنار جوی آب که پر از درختان توت بود، بگذریم. سایهٔ درختها بر تاریکیِ شب افزوده بود. با زحمتِ زیاد خود را به در خانهٔ حکیم خانم جان رسانیدیم. مادرم در زد. پس از ده قیقه یک نفر پشت در آمد. پرسید: کیستید؟

مادرم گفت: به حکیم به گو خموک آمده، کار دارد!

رفت و پس از چند دقیقه در را گشود و داخلِ خانه شدیم. خانم جان با لباسِ خواب از اتاق بیرون آمد. گفت:

ـ خرمن چت شده که نیمه شب به سر وقتِ ما آمده‌ای؟

مادرم در پاسخ گفت: برای پسرم که گوشش درد میکند. آوردم تا درمانش کنی.

خانم جان به نوکرش دستور داد: سماور آتش کرده برای خموک و پسرش چای درست کن که سرما خورده‌اند. سپس خودش گوش مرا خوب معاینه نمود. به مادرم گفت: نهترسیدی این نیمه شب بلند شده به اینجا آمدی؟

مادرم در جواب گفت: من ترس نمیشناسم!

حکیم خانم جان گوشِ مرا تا (چند) دقیقه خوب معاینه و صاف و پاک کرد، و قطرات دوائی در گوش من چکاند، و گفت: تا چای می خورید امید است درد گوش به تدریج کم شود.

چون نوکرش چای آورد خانم جان از من پرسید: آقا پسر، درد هیچ کم شده؟

گفتم: کمی!

گفت: تا به خانه می رسید، درد گوش هم تمام می شود. این دوائی است بسیار مفید که اخیراً آورده‌ام.

به نوکرش دستورداد فانوس را برداشته تا به درختها ما را برده، برگردد. صبح که شد دیگر دردی احساس نه می کردم و دردِ گوش خوب شد.

پدرم مرا به دبستان می برد

اله‌آباد یک دبستان پسرانه داشت به نام دبستان گودرزی، که با کوشش خسرو مهربان اله‌آبادی و پول گودرز مهربان رستم محلاتی ساخته شده بود. ساکنین اله‌آباد در بمبئی، هشتاد سال پیش، برای حقوق ماهیانهٔ آموزگار دبستان مبلغی اعانه جمع کرده به انجمن اکابر صاحبان پارسی در بمبئی سپرده که سود آن به مصرف حقوق آموزگار برسد.

اولین آموزگار دبستان استاد بمان رستم ماهیار بود که با حقوق ماهی ۶۰ ریال از طرف انجمن اکابر صاحبان از سود اعانهٔ جمع‌آوری شده پرداخته می شد. استاد بمان مردی دانشمند و خوشخط بود، و قامتی کوتاه داشت. صورتش گرد و چشمانش تنگ ولی درخشان و بیضه‌اش تر بود. ریشش سفید؛ با سینهٔ فراخ. و آموزگاری بود جدی و با فعالیت. در مورد پاکیزگی و اخلاق کودکان بسیار دقت داشت.

روزی که نخستین بار به همراه پدرم به دبستان داخل گشتم، الفبا را روی کاغذ نوشت و یک بار به گوشم خواند، و الف تا دال را به من درس داد و مرا در آخرِ صفِ دانش‌آموزان نشانده، گفت: این جای تو است. نه باید این ورق درس را پاره کنی، و درسَت را خوب روان کرده یاد به گیری، و فردا درست پس بدهی.

دبستان آن دوره سه کلاسه بود که سه درجه میگفتند. سپس چهار کلاسه شد.

استاد بمان در چند چیز دقیق بود: لباسِ دانش‌آموزان بایستی همیشه تمیز و ناخن بزرگ نه باشد؛ و دست و پا نه بایستی چرکین و کثیف باشد. باید پیوسته به بزرگتران سلام کرد؛ و دشنام و حرف رکیک بر زبان نیاورد. فرمانبردار پدر و مادر بود؛ و دروغ نه بایستی گفت.

هر روز موقع تعطیل دبستان، دانش‌آموزان بایستی در برابر میزش صف به کشند تا دست و لباس همه را ببیند. اگر کسی ناخنش بزرگ و لباسش کثیف بود، ترکهٔ انار بر کف دستشان می زد. اگر پدر یا مادری از دست بچهٔ خود شکایت کرده بود که گوش به حرف نه کرده و نافرمانی نموده، پایشان را فلک می کرد و ترکهٔ انار بر کف پایشان می زد. اگرخودش دیده بود که دانش‌آموزی به بزرگتر سلام نه کرده، تنبیه می شد. هر روز مشق می داد که در خانه مشق به کنند. هر قدر درس می داد، می بایستی آن را هم به نویسیم که "شب‌نویسی" نام داشت. هنگام رفتن به خانه، یک نفر را که اوِستای سروش‌باج و کُشتی را حفظ داشت، می گفت به آوازِ بلند اوستا به خواند و همهٔ دانش‌آموزان آن را تکرار کنند و بدین وسیله اوستا یاد گیرند. علاوه در دبستان موقع چهره گهنبار و غیره، جائی که مردم جمع بودند و مراسم دینی به جای می‌آوردند، آموزگار نزدیکی‌های کودکان می نشست تا شلوغ نه کنند. هنگامی که یکی از دانشآموزان اوستا را خوب یاد گرفته و در حفظ داشت، به مادر و پدرش خبر می داد که فرزندش اوستا را خوب می داند، سدره و کُشتی آماده کنند، و خودش در دبستان سدره‌پوشی میکرد. باید اقرار کنم که آموزگار دلسوز و مهربان بود.

به یاد دارم که ماستر خدابخش رئیس و استاد کیومرث وفادار و گاهی به اتفاق استاد سه بار در دوران آموزگاری استاد بمان، به اله‌آباد آمده و ما را امتحان کردند. نگارنده در آن روزگار در درجهٔ دوم بودم. یک بار هم که اردشیرجی ریپیوتر برای امتحان به اله‌آباد آمد، استاد بمان در مدح اردشیرجی شعری ساخته بود، دو روز به دانش‌آموزان یاد داد که حفظ کنند. روزی که

اردشیرجی می‌آمد، دانشآموزان به اتفاق خودِ آموزگار به استقبالش شتافتیم و شعر را در برابر به آواز بلند خواندیم. پس از آن به دبستان آمده، ما را امتحان کرده، همان روز به شهر برگشت.

استاد بمان به علت پیری و کم شدن نور چشمانش از آموزگاری استعفا کرد. پسرش رستم چند ماهی آموزگاری کرد. او هم برکنار شد. سپس خسرو نامی را از خرمشاه به الهآباد آوردند. این آموزگار بیش از شش ماه در الهآباد نماند. اما بسیار جدیت داشت و یک دقیقه آرام نه می گرفت، و متصل در میان کلاس قدم می زد و به سوی دانشجویان متوجه بود. هر روز چهار کلاس را به همه درس می داد و درسشان را پس میگرفت. اگر دانشجوئی یکی دو غلط داشت، چوب به کف دستش میزد. و اگر بیشتر بود، پایش فلک می نمود. اگر دانشجوئی شب‌نویسی و درسش غلط داشت، میبایستی در طاقچهٔ دبستان به ایستد و خم شود، دو دستش را به زیر ران خود درآورد، و هر دو گوش خود را گرفته تا بیست دقیقه بدون حرکت بماند. این گونه تنبیه بسیار سخت و دردآور بود. هرچه بود، خسرو جدیت زیاد به خرج می داد تا دانش‌آموزان دانش بیاموزند. اما خسرو ناگهان استعفا کرد و رفت. من که در کلاس چهارم بودم، دیگر به دبستان نه رفته به کشاورزی پرداختم.

بیماری پدر

نوزده سال داشتم که پدرم سخت بیمار و بستری گردید. مادرم او را به کسنویه برد و زیر نظر حکیم حافظ الصحه به مداوا مشغول گردیدند. شش ماه بیماری طول کشید، و من ناچار شدم دبستان را ترک، و از خواندن و نوشتن دست برداشته، به جا ی پدر به کشاورزی به پردازم؛ محصولاتِ کشاورزی را برداشته به شهر برده به فروشم، و بهای آن را به پدرم داده، سرپرست کشاورزی باشم. هیچ گونه فرصت و وقت برای کارِ دیگر نهداشتم، تا آنکه پدرم بهبود یافت و به الهآباد برگشت.

پلید شدن زمین مسلمانان از پای زرتشتی

روزی با بار سنگین به پشتِ الاغم در شهر یزد می رفتم و خودم با پای برهنه دنبال حیوان. به زیر بازار لرز کیوان رسیدیم. زمین آبپاشی شده بود. چون خر جلو بود، رد شد. جلوی من گرفتند و گفتند:

«تو بچه گبری وپایت برهنه. زمین ما را نجس و پلید نه باید بکنی. نه باید از اینجا به گذری!»

به گریه افتادم. گفتم: «خرم رفت. چه باید به کنم؟»

گفتند: «خرت را برمی گردانیم و نگه می داریم. تو از این کوچه به رو، سر کوچه که رسیدی به دست چپ بپیچ، از کوچهٔ دیگر برگرد، زمین آنجا خشک است و نجس نه می شود!

مجبوراً بنا بر دستور آنان عمل کردم. خرم را نگه داشته بودند. گرفتم و به راه خود به مقصد رفتم.

راهزنان

پنجم نوروز بود. شترداران برای فراهم آوردن هیزم به کوهستان می رفتند. پدرم دستور داد الاغ برداشته همراه آنان برای آوردن هیزم به روم. دو ساعت از روز برآمده بود که با چهار نفر شتردار روانهٔ کوهستان شدیم. نزدیک غروب به مزرعهٔ بلبل رسیدیم. اندکی ایستادیم تا حیوانات آب بخورند. سپس حرکت کردیم تا رسیدیم به سر رودخانه‌ای. دیدم مردم بسیاری روبروی ما پیش می‌آیند. از شهریار که بزرگتر از همه بود پرسیدم: اینها کیستند؟

در پاسخ گفت: نفست به گیر و شاه ورهرام ایزد یاد کن! چون از رودخانه سرازیر شده به آن طرف بالا رفتیم، صدای تیر تفنگ بلند شد که: کور شوید!

شهریار گفت: ما کور هستیم!

از ترس راهزنان من به زیر شکم خر پناه بردم. خر به جای خودش حرکت نه می کرد. راهزنان همهٔ نان ما را خوردند. پس از سیر شدن یک نفر مرا دید که زیر شکم خر نشسته‌ام. دست مرا گرفت و بیرونم کشید. گفتم: میترسم!

گفت: نه ترس ما به تو کاری نداریم. لباست قشنگ است. من هم مثل تو پسری دارم. لباست را بیرون بیاور که برایش به برم.

گفتم: سرما است، مرا لخت نکن!

گفت: در عوض چیزی به تو میدهم که سرما نخوری.

قبای روئی و زیرین مرا برداشت و رفت یک قبای کهنه و کثیفِ وصله خوردهٔ خودش را برایم آورد. گفت: به پوش که سرما نخوری.

قبا که پوشیدم در آن گم شدم. هم فراخ بود و هم دراز.

پس از آنکه تمام حسن‌هاء بزرگ یعنی دزدها در یک جا جمع شدند، هیزم کشها را، ما که زرتشتی بودیم، و مسلمانان الهآبادی، فیروزآبادی، اشگذری که نیم فرسنگی از ما جلو بودند، در یک جای نشاندند و شمردند. ۱۶ نفر بودیم، ۵ نفر زرتشتی، و ۱۱ نفر مسلمانان. با طنابی که برای بستن هیزم بود، بازوهای مردها را بستند، که نه توانند فرار کنند. مرا که کوچک بودم و شهریار که سالمندترین بود، آزاد گذاشتند.

رئیس دزدان نهیب زد که: پسر چرا برنه می خیزی؟»

گفتم: شب شده، و من شب کورم. شما به روید، من در این بیابان می مانم تا صبح، آن گاه که هوا روشن شد به جائی می روم.

روبه سوی دزد زدگان کرد و پرسید که: راست میگوید؟

همه گفتند: بلی!

رئیس دزدان یکی خر آورد، مرا بلند کرده بر خر نشاند، و یک دزد را که نامش نظر بود صدا کرد، گفت: خر این پسر را بران. هیچ کس حق ندارد او را پیاده کند. اگر کسی خواست، به گو حکمِ خان است، باید سوار باشد!

قافلۀ دزدان حرکت کردند. نظر به فرمان رئیس خرِ مرا می راند. به جائی رسیدیم که چهار اطاق روبروی هم بود. نظر پرسید که: اینجا کجاست؟

گفتم: نه می دانم!

از آنجا رد شدیم. هر رهزنی که می رسید، می پرسید: کیست که سوار است؟

نظر پاسخ می داد: حکمِ خان است که پسرک سوار باشد. کسی حق ندارد او را پیاده کند.

نظر پرسید: اهل کجائی؟

گفتم: الهآباد.

پرسید: در ده شما چند شتر است؟

گفتم: در حدود چهل.

پرسید: میش و بره چقدر؟

گفتم: هفتسد.

باز پرسید: الاغ چقدر است؟

گفتم: یکسد.

گفت: «تمام اینها مال ما است. می آییم و می چاپیم.

گفتم: اینجا در بیابان ما را چاپیدید. اگر آنجا بیایید، بیل میزنیم پِی پایتان میشکنیم.

از این سخن برآشفت و سیلی جانانه به گوش من نواخت که از شدت آن رفتم بیفتم. مرا گرفت که از خر نیفتم. دیگر تا مقصد هیچ با او صحبت نهکردم. تا رسیدیم به چهار حوض. راهزنان در آنجا توقف کرده بودند. نظر مرا از خر پیاده کرد. من همان جای نشستم. گفت: می روم بر می گردم.

اللهیار یکی از رفقایم بود.گفت: سرما است. پلاس روی شتر بردار روی من انداز!

بلند شده یک پلاس برداشته به روی اللهیار انداختم؛ زیرا آنها بازوهاش به یکدیگر بسته بودند. دوباره به سرجای خود نشستم.

نظر باز آمد. گفت: برخیز اینجا سرما میخوری. می رویم داخل اتاق آتش روشن کرده گرم شو!

همراه نظر رفتم و پهلوی هم نشستیم. دیدم شهریار آن جای است. نظر کم‌کم دستش به کُشتی کمر من می خورد. گفت: این ریسمان باز کن به من بده که بندِ تفنگ کنم!

گفتم: این کمر، بندِ بندگی خداست، به تو نه خواهم داد که بند تفنگ کنی!

جیب پیراهنم وارسی کرد. یک ریال پول و دوسه تکه نبات برای چای در جیبم بود. بیرون آورد. گفتم: نباتش قدری به من ده!

یک تکه به من داد.

گفتم: برو گیوهٔ من پیدا کن که پابرهنه نمیتوانم راه به روم!

گفت: خوب.

نظر رفت، و دیگر او را نه دیدم.

رهنمای این رهزنان یک درویش بود. به رئیس دزدان گفت: بین اسیران شما، پنج نفر مسلمان و مختون نیستند!

پاسخ داد: ما به مذهب کاری نداریم. فی‌الحال آنها را ختنه میکنیم.

شهریار را به زمین انداخته بند تنباش را باز کرد. دید که مختون است، دستش را بهم زده خندید و گفت: درویش اشتباه کرده‌ای!

سپس با درویش به گفتگو پرداخت که کدام آبادی را به چاپند و غارت کنند. زارچ را به نظر گرفتند. جمعیت زیاد روستا فکرشان را زد. سپس فکرشان به اشکذر رفت، به واسطهٔ نفوس زیاد روستا صرف‌نظر کردند. بالاخره دزوک را انتخاب کردند. پانزده نفر از همکاران خود را آنجا گذاشتند که تا مراجعت آنها کالای غارت شده را حفظ کنند. بقیهٔ راهزنان و ما اسیران حرکت کردیم هر یکسد قدم که میرفتند، می‌ایستادند و چند نفر بر روی زمین دراز کشیده، گوشها را به زمین وصل کرده تا بینند صدای حرکتِ قافله و زنگ شتر می‌آید یا خیر. به این روش راه پیمائی می شد. از آن صبح به مقصد رسیدیم.

دزدان چهار نفر را نزد ما نگاه داشته، بقیه با صدای الله‌اکبر به روستا حمله‌ور شدند. صدای تیراندازی بلند شد. چهار نفر که حافظ ما بودند، ما را گذاشته رفتند که سهم خود را بچاپند. یک نفر پیرمردِ پینه‌دوز اشکذری همراه ما بود. گفت: بچه‌ها مالمان رفت، شاید جانمان هم به رود. طناب از بازوی ما بازکنید که فرار کنیم!

من و شهریار که آزاد بودیم، طنابها را باز کردیم. آنها هم طنابهای یکدیگر را باز کرده، ناگهان دیدم که همه رفته‌اند و من تنها شدم. از قلعه بیرون آمدم. نه دانستم به کدام طرف به روم. راهی اختیار کردم. از دور دیدم یک نفر ایستاده. به سوی او پیش رفتم که راه را از او جویا شوم. چون نزدیک شدم، دیدم الله یار است. گفت: دیدم تو همراه ما نیستی، به همراهان گفتم: صبر کنید تا او هم بیاید. جواب دادند: موقعی است که هرکس باید به فکر خودش باشد و از خطر فرار کند. همه رفتند من ایستادم که ترا همراهی کنم.

گفتم: سپاس. از شما ممنونم.

و به راه افتادیم و به مهدی‌آباد رستاق رسیدیم. زنها لب جوی آب نشسته ظرفهای خود را می شستند. ما را دیده، حیران شدند. من با قبای پاره‌پاره و الله یار با پلاس شتر که سردش نشود. پرسیدند: کیستید و از کجا می آئید؟

گفتیم: دزد زده هستیم. راهزنانی که ما را لخت کردند، اینک در دوزج میباشند.

- خاک بر سرمان! می‌آیند و ده ما را هم می چاپند.

ظروف خود را برداشته و داخل خانه شدند. ما هم چون راه بلد نبه ودیم، سر به بیابان گذاشتیم. آنقدر از ریگهای روشن بالا و پائین رفتیم که دیگر خسته و فرسوده شدم و بر روی زمین دراز کشیدم. الله یار برگشت و لگدی بر پشتم زد و گفت: بلند شو بهرویم، وگرنه در همین جا می میری!

ناچاربلند شده و به همراه او راه افتادم. بسیار گرسنه شده بودیم و رمقی در تن نه مانده بود. به تدریج به شاهراه رسیدیم، و راهی که به سوی اله‌آباد میرفت برگزیدیم. صد قدمی که رفتیم با شخصی که بار بر خر داشت، به هم رسیدیم. او هم با تعجب به ما نگریست. پرسید کیستیم و از کجا آمده‌ایم؟ پس از گفتن سرگذشتِ خود، گفتیم: بسیار گرسنه هستیم!

سفرهٔ نان بالای بارِ خرش بود، پائین آورد. نصف نان درآن بود. به ما داد و گفت: به خورید تا هوش به پایتان بیاید!

عزم رفتن کردیم. نیم نان مذکور برای ما دنیائی ارزش داشت. چون خوردیم قوت گرفتیم و به راه رفتن ادامه دادیم. سر دوراه حجت‌آباد و جعفرآباد نه رسیده بودیم که دیدیم شهریار همسایه‌مان با بار خرش به مزرعهٔ بهرام‌آباد میرود. ما به سوی او پیش رفتیم. شهریار چون ما را دید، خر را ول کرده به گریخت. چون به خرش رسیدیم، به دنبال او پیش رفتیم. شهریار چون چنین دید، با خود فکر کرد "اینها دزد نیستند." ایستاد. پرسید: کیستید؟

گفتم: همسایهٔ تو!

گفت: کسانی هستید که دیروز برای هیزم به کوهستان رفتید؟

گفتیم: آری!

گفت: از لباستان وحشت کرده، گریختم. با خود گفتم اگر خرم میبرند، باز خر دیگر می خرم. اما اگر جانم از کف به رود، چه باید کرد؟

با هم صحبت‌کنان راه پیموده به مزرعهٔ بهرام‌آباد رسیدیم. شهریار برنج و شکر و روغن و قند و غیره بار داشت. برای میهمانی ارباب اردشیر رستم مهربان رستم مالک عمدهٔ مزرعه، که دو روز دیگر به بهرام‌آباد میرفت. شهریار بارِ خرِ خود را در خانهٔ مهربان خدابخش که او را مهر سیاه و مهر بیابانکی هم میگفتند، خالی کرد. مهربان با عیالش فیروزه تنها زرتشتی ساکن مزرعه بود. فیروزه اول برای ما چای درست کرد. سپس تاوه بر اجاق نهاده به پختن نان فطیر پرداخت. گفت: چون خورشی موجود نیست، سیه‌دانه برآن میپاشم که نان خورش باشد.

شکم گرسنه را با نان و سیه‌دانه پر کردیم. خدا ایشان را بیامرزاد!

شهریار پس از انجام امور کشاورزیش، موقع رفتن به اله‌آباد، یک قبای روئی به من داد. پوشیدم و مهربان یک قبا به الله یار داد که به پوشد و حرکت کردیم. من بر خر شهریار سوار شدم و آن دو نفر پیاده می‌آمدند. به روستای خود که رسیدیم دزدزدگان ِ همراهِ ما، هنوز نرسیده بودند. سر شب وارد شدند.

سرانجام حالِ راهزنان چنین است: هنگامی که وارد دزوک میشوند، قافلهٔ سنگینی که کالای بازرگانی تهران داشته در آنجا بار انداخته، استراحت می کردند. راهزنان قافله را می چاپند و به مال مردم دست‌اندازی نهمی کنند. ساربان فی‌الفور به بازرگان ماوقع رااطلاع می دهد. آنها هم به فرمانداری وقت مراجعه میک نند. فرماندار به سوارانش بدون فوت وقت دستور می دهد که گدار نودوشن را به بندند، با ورودِ راهزنان با آنان جنگ کرده، مال‌التجاره پس گیرند. سواران زودتر از رهزنان به گدار می رسند. با رسیدن رهزنان جنگ آغاز می گردد. دو نفر از رهزنان کشته می شوند. سپس رهزنان درخواست آتش‌بس کرده صلح می کنند. چهار الاغ برای سواری خود گرفته، کالا را ول کرده می روند.

فرماندارِ یزد حسین کاشی

حسین کاشی که خود را سردار می خواند، با فرّاش‌هاش به مردم و زیردستان زور می گفتند و با جبر و ستم آنها را لخت می کردند. مردم شکیبائی و صبر و طاقتشان تمام می شود و به تهران شکایت می کنند و خواستارعزل او می شوند. مردم و بازرگانان بارها به مرکز شکایت و فرماندار دیگر می خواهند. تا اینکه مقامات مربوطه تهران او را از یزد معزول می کنند. روزی که می خواست از یزد به تهران به رود، چون روستای اله‌آباد سر راه او و فرّاشهاش قرار داشت، مردم از ستمکاری و چپاول آنها همه مردان و زنان و کودکان با شتر و الاغ پشت کوه دخمه پنهان می شوند. تنها مادرم و من که کودک بودم در روستا ماندیم. مادرم پشت در ایستاده بود، فرّاش‌های حسین کاشی آمدند و کرباس بافته شدهٔ همسایه از کارگاه بیرون کرده، زیر لباس دور بدن خود پیچیدند. مادرم از درزِ در، عملیات آنها را می دید که پس از اتمام کار از منزل ما گذشتند.

مادرم مرا برداشت و دنبال فرّاشها به راه افتادیم. میدان کوچکی در آن نزدیکی بود. در گوشهٔ آن منزل یک اتاق قرار داشت متعلق به یک زن جعفرآبادی بود. چهار فرّاش لگد به در می زدند که به شکنند و کالای او را بردارند. مادرم پیش رفت و گفت: چرا درِ خانهٔ مردم را می شکنید؟

گفتند: ما شراب می خواهیم!

- اگر قول به دهید که اینجا به نشینید و به دنبال من نیائید، شراب برایتان می‌آورم.

شرط مادرم را پذیرفته در همانجا روی زمین نشستند. مادرم مرا به خانه برد. مقداری نان خشک در سفره کرده به من داد و خودش یک قرابه شراب با چهار جام کوچک روئین برداشت. به میدان آمده برابر آنها به زمین گذاشته و گفت: این شراب و نان! به نوشید و به خورید.

مادرم باز مرا با خود برد تا دَم دروازه و همانجا ایستادیم. از دور سواری به نظرمان آمد. مادرم جلو اسبش را گرفت. سوار اسب را نگاه داشته، پرسید: مادر کاری داشتید؟

مادرم جواب داد: بله، چند نفر آمدند در ده، درِ خانهٔ مردم می شکنند و غارت می کنند. اکنون هم نشسته با هم شراب می خورند.

گفت: مرا نزد آنها به بر!

مادر گفت: از اسب پیاده شو که با هم به رویم!

سوار افسار اسب را به دست گرفته، مادرم و او دنبال هم رفتند تا رسیدند به شرابخوران غارتگر. آنها تا سوار را دیدند بلند شده سلام دادند. سوار به آنها نهیب زد که: برای چه به این جای آمده‌اید؟ این نان و شراب چیست که زهرمار می کنید؟

جوابی ندادند. مادرم به سوار گفت: کرباس مردم را که از کارگاه بیرون کشیده زیر لباس خود پنهان کرده‌اند، پس به دهند.

سوار گفت: دکمه‌های سرداریتان باز کرده، پارچهٔ مردم را پس به دهید.

آنها هم چنین کردند. سوار از مادرم پرسید: باز چه کردند؟

جواب داد: من دیگر چیزی به چشم خود نه دیدم.

سوار آن چهار نفر را به جلو انداخته، براه افتاد. مادرم به من اشاره کرد: بیا تا دم دروازه همراه آنها به رویم.

با خارج شدن از دروازه چند نفر از فرّاشهای دیگر رسیدند. سوار، یکی را در دروازه نگاه داشته دستور داد کسی را نه گذارد داخل ده شود. چون آنها رفتند، مادرم نیز رفت و من همان جا ماندم. پس از نیمساعت یک درشکه از سرچشمه پیش آمد. فرّاش هم راه خود پیش گرفته، رفت. ایستادم تا درشکه سر رسد تماشا کنم. به محض رسیدن درشکه به چالاکی دست زدم،

آنجا که سورچی نشسته بود گرفتم و همراه درشکه میدویدم. دو نفر در درشکه بودند. یکی از آنها گفت: پسرم چه میخواهی؟ بگو تا بدهم!

گفتم: چیزی نه می خواهم. میخواهم سردار حسین را پیستم که کیست.

گفت: من ام. چه کار داری؟

گفتم: پس دیگر کاری ندارم!

به سورچی گفت: آهسته کن و اسب را نگه دار!

گفت: اگر پول لازم داری بگو به دهم.

گفتم: نه!

پس خداحافظ گفته درشکه به سرعت رد شد. پیش مادرم رفتم. و مردم روستا که پشتِ کوه پنهان شده بودند برگشتند به خانمان خویش.

اردپیتل

اردپیتل مردی سالخورده و کوتاه قد و اهل حسین‌آباد یزد بود؛ ولی استخوان‌بندی محکم داشت، و خویشاوند پدر و مادرم بود. یکروز به اله‌آباد به منزل ما آمد. موقع ناهار خوردن از روزگار جوانی و گذشتهٔ خودش حکایت می کرد. آن چه به یادم مانده این است که: در روزگار جوانی ساربان بوده و در حملِ کالای بازرگانان به شهرهای اطراف فعالیت داشته.

میگفت: یک بار به اتفاق همکاران مسلمانش بارگیری مشهد می کنند و قطارهای شتر را به سوی خراسان راه می‌اندازند. چند منزل که به مشهد باقی بوده، رهزنان به آنان حمله کرده، شترها و کالاهای بازرگانان را تصرف کرده و ساربانها را هم لخت می کنند. موقع لخت کردن او سُدره و کُشتی که نشان زرتشتیگری است، بر بدن او می بینند. او را به کناری گذاشته لخت نه می کنند و در گوشه‌ای می نشانند.می گویند: دراینجا باش، تا کارمان روبراه کنیم!

پس از آنکه برای حرکت حاضر میشوند، چشمان او را بسته با خود می برند. چون به مقصد و منزل خویش می رسند، چشمانش را باز می کنند. او را در منزل یکی از راهزنان نگاه می دارند. در آن هنگام جشن گهنبار میدیوزرم بود، که روز خیر ایزد و اردیبهشت ماه تا پنج روز برگزار می شود. در خانه‌ها گهنبار باشد و موبد مراسم آفرینگان به جا می‌آورد و حاضران نیز یا اوستا می خوانند، یا آنکه سکوت کرده به موبد گوش می دهند. پس از پایان مراسم آفرینگان، لُرگ و لووگ[1] به مردمِ حاضر میدهند. چون پنج روز گهنبار به آخر میرسد، دوباره چشمان او را بسته با شترهاش می‌آورند به محلی که آنها را چاپیده بودند. مقداری آذوقه برای خودش و

---

[1]. لرگ هفت میوهٔ خشک باشد که برابر موبد قرار داده می شود و لووگ نان کوچک است.

شترهاش، اندکی هم پول نقد به او می دهند و می گویند که: این طرف به مشهد می رود و آن طرف به یزد! می خواسته به پرسد که: زرتشتی نه باید راهزنی بکند!

قبلاً فکر او را خوانده، می گویند: فضولی موقوف!

او هم به طرف یزد حرکت می کند.

یاغی شدن محمدعلی گلکار و لوطیهای تفتی

محمدعلی گلکاری و بنّائی می کرد. بنا به تحریک بزرگان یزد، یاغیگری آغاز و خودسری اختیار، و از فرمانهای دولت مرکزی سر باز می زند. مشتی لات و الوات و مردان رذل را به اطراف خود جمع می کند و خود را همه کارهٔ یزد میشمارد. مالیات و عواید دولت را ضبط و نوای استقلال می زند و دولت مرکزی را هیچ می پندارد. از طرف دیگر مسلمانان تفت نیز لوطی می شوند و از تفت به روستاها حمله‌ور شده، مردمان را غارت می کنند و هرکس چیزی در چنته داشت، به زور از او می گیرند و با همه توان خود به تاخت و تاز می پردازند. اگر بستانکار مطالبهٔ طلب خویش می نمود، به قتلش اقدام می کردند. نگارنده آنچه در اله‌آباد، روستای خود، رخ داده و دیده‌ام به قلم می‌آورم.

در اله‌آباد، دو نفر زرتشتی به نام استاد بمان و فریدون گشتاسب را که در افواه گفته می شد توانگرند، گرفته به درخت بستند و با چوب به سختی کتک زدند، که نگارنده به چشم دیدم. پس از آنکه مقدار زیادی آنها را لخت کردند، آزاد نمودند.

همچنین، در عصرآباد زرتشتی دیگر به نام جمشید شهریار را آن قدر به چوب بستند تا جان به جان آفرین تسلیم کرد. آنگاه دست از میت او برمی دارند. در جعفرآباد هم یک نفر مسلمان را برای پول به باد کتک می گیرند تا فوت نماید. در حسین‌آباد هم از دو نفر که اندکی پول داشتند، با جبر و ستم از او می گیرند.

در آن دوران فرمانروائی با بختیاریان بود. چون آشوب و فتنه از دو طرف در یزد حکمفرما بود، شخصی به نام امیرمظفر یا نام دیگر، که خوب به نظرم نیست، برای حکمرانیِ یزد برگزیدند که فتنه را به خواباند. امیر با سواران بختیاریِ خود به سوی یزد حرکت می نماید، تا کارِ یاغی‌های شهر و لوتیان تفت را یکسره نماید. چون به یزد می رسد، در روستای نصرت‌آباد حومهٔ یزد، یک فرسخیِ شهر، یک روز استراحت می نماید. از آن طرف هم محمدعلی گلکار، در برابر مردآباد استحکاماتی برای دفاع و حمله بر امیر درست می کند.

روزی که در برابر هم به پیکار می پردازند، زرتشتیان اله‌آباد، مراسم گهنبار پنجه‌وه را در کسنویه انجام داده، نگارنده با جمعیت همراه بودم، با جمعیت زن و بچه و الاغ به روستای خود برمی گشتند. چون به سیدجعفر میرسند، در میان تیراندازیِ سواران بختیاری و تیراندازی و دفاعِ یاغی‌ها گرفتار می شوند. یکنفر بختیاری از اسب پیاده شده به زرتشتیان میگوید رو به بیابان به روند. آنها به سوی مزرعه صدری می روند. پیکارِ بختیاریها و یاغیها چندان طول نه می

کشد و یاغی‌ها شکست فاحش می خورند. استاد محمدعلی گلکار به اتفاق سران و همدستان و یاران خود گرفتارمی گردند.

امیر بختیاری پس از سه روز استراحت و رتق و فتق امور به سوی تفت راه می‌افتد و از سمت محلهٔ گرمسیر به لوتی‌ها حمله می برد. آنها هم پس از زد و خورد مختصری، شکست خورده رو به فرار می گذارند.

امیر پس از نصرت، فرمان می دهد که: چهار محلهٔ زرتشتیان در امان است و کسی نه باید به محله‌های مذکور حمله کند.

بسیاری از لوتیها و مسلمانان به خانه‌های زرتشتیان پناه می برند. چند نفر از آنان دستگیر (می شوند) و سران آنها به هندوستان فرار می کنند. بازماندگان آنها امروز در بمبئی، حیدرآبادِ دَکَن و پونه، اقامت دارند. محمدعلی گلکار را دار می زنند. موقعی که پای دار حلقهٔ طناب به گردنش باشد، خطاب کرده میگوید: ای مردم، فریب بزرگان را نخورید. من فریب خوردم و عاقبتم را می بینید.

طناب محمدعلی را بالا میکشند و داد و قال او تمام میشود.

میرزا اکرم و بختیاریها

خسرو مهربان در یک کیلومتری اله‌آباد کاروانسرائی ساخته بود تا کشاورزان بلوک و مید و دیگران که محصولات و کالای خود را بارِ خر و شتر کرده، به مقصد شهر یزد حرکت می کنند شب در آنجا استراحت کرده، سپس به شهر روانه شوند. در آن زمان فرمانداری یزد با بختیاریها بود. چند نفر از آنان در کاروانسرا اقامت داشتند. از هر الاغی ۵ شاهی (۲۰ دینار) و از شتری ۱۰ شاهی (۴۰ دینار) باج می گرفتند. میرزا اکرم، دالاندار کاروانسرا (بود).

یک شب بختیاریها با سه زن فاحشه در کاروانسرا، پس از نوشیدن شراب و خوردن غذا و جمع شدن با آنان می خوابند. هنگامی که به خواب می روند، زنها هم وقت را غنیمت شمرده، سی تومان پول آنها را برداشته فرار می کنند. بختیاریها هم هنگام بیداری در صبح، می بینند زنها نیستند. سپس متوجه می شوند که سی تومان پول آنها را برده‌اند. میرزا اکرم را می گیرند که: تو دالاندار بودی، و زنها فرار دادی. پول ما را تو باید به دهی!

اکرم میگ فت: از آوردن زن به کارونسرا هم بیخبر بودم. کسی را فرار نداده‌ام.

اکرم به غیر از شش هفت نفر بچه‌های کور و کچل آهی در بساط نداشت. بختیاریهای زبان‌نفهم اکرم بیچاره را به دروازهٔ اله‌آباد، به درخت بسته، به زدن او مشغول شدند. در حالی که شلاق می زدند، می گفتند: پیل بده، پیل!

چند ساعتی به درخت بسته بود، و شلاق نوش جان می کرد و میگفت: بیگناهم! پولی ندارم که بدهم!

اما کو گوشِ شنوا! تا این که کدخدای الهآباد، فریدون خدابخش رسید. اکرم و بختیاریها را دید و ماوقع معلومش گردید. به بختیاریها گفت: وظیفۀ شماست که اگر خانه‌ای دزد زد، دزد را دستگیر کرده تنبیه کنید. حالا مال خودتان را دزد برده، این بیجاره را چرا به درخت بسته می زنید؟

بختیاریها پاسخ دادند که: او دالاندار بوده و می بایستی شب دروازۀ کاروانسرا را به بندد؛ و کسانی که داخل و خارج کاروانسرا می شدند، بایستی با اجازه و خبر او باشد. یحتمل خودش زنان را فرار داده و پول ما را هم او از آنها گرفته باشد. تا پول را از او نه گیریم، ولش نه می کنیم.

کدخدا میبیند که سمبه پرزور است، و برابر جبر و ستم و ظلم آنها علاجی نیست، مگر آنکه پول خود را به گیرند و اکرم بیچاره هم آهی در بساط نداشت که به پردازد. لذا به منزل می رود و سی تومان از خودش می‌آورد و به بختیاریها می دهد و اکرم را از چنگ آنها خلاص می کند.

حملۀ زارچیها به محلۀ زرتشتیان

زارچ و الهآباد به هم بسته و همسایۀ دیوار به دیوار یکدیگرند. زارچ در پیش، قصبه بوده و اکنون شهرستان شده، و الهآباد تابع زارچ میباشد. شهرداری زارچ بر زمین الهآباد شاهراه و فلکه و خیابان ساخته و گلکاری نموده است و تابلوئی که بر روی آن نوشته زارچ، آن جا نصب کرده است. چشمۀ آب الهآباد خشک شده، آب آشامیدنی از چاه عمیق زارچ تهیه میشود و برقش نیز از کارخانۀ زارچ میباشد. اینک الهآباد روستای حومۀ شهرستان ِ زارچ به شمار است. زارچ و الهآباد از قدیم با هم بستگی دارند. آبادی زارچ بسیار کهن است. تاریخ احداث آن معلوم نیست. پدران ما سخنی در مورد زارچ دارند که به یقین افسانه است. میگویند: بانی آن رستم دستان پهلوان معروف شاهنامه میباشد. یکهزار و دویست دیو که مخالف رستم بودند، هر یک با پشته گلی می‌آیند که کاریز زارچ را پر کنند. چون به مقصد نزدیک می شوند، رستم از دور پیدا می شود. دیوان وحشت زده پشته گل خود را ریخته، می گریزند. گویندگان یکهزار و دو تل را که نزدیک زارچ است، گواه درستی افسانه خود می دانند. تلهای مذکور امروز مانند سابق به نظر نه می رسند. مقداری از آن راه شوسه شده و هم خود زارچی‌ها برای بدست آوردن زمین، بیشتر آن را هموار ساخته و به زمین کشاورزی تبدیل نموده‌اند. امروز اندکی از تل‌ها باقی است.

حملۀ زارچی‌ها به الهآباد در این اواخر نبوده، بلکه از ۳۵ تا ۴۰ سال پیش بوده. در آن موقع زرتشتیان الهآباد به همکیشان خود در بمبئی گزارش مینویسند که: یک شب بیش از صد نفر زارچی با چوب و چماق به محلۀ زرتشتیان حمله می کنند، که مردم دهشتزده به خانه‌های خود پناه برده درها را محکم می بندند. اما الله یار جهانگیر، یکی از جوانان بلند همّت، به پشت‌بام رفته، خشتهای دیوار تیغه را بر سر حمله‌آوران می ریزد. زارچیها که جلو رفته بودند و آنهائی که از دنبال می رسند، از باران خشتِ الله یار، دوسه نفر مجروح می گردند و فرار را بر قرار اختیار می نمایند و زرتشتیان الهآباد را تهدید می کنند که بار دیگر تلافی خواهند کرد. زرتشتیان الهآباد از هم‌میهنان خود در هند کمک نقدی خواسته بودند تا به وسیلۀ مقامات مربوطه حملۀ زارچی‌ها را ادب نمایند. هم‌میهنان بمبئی مبلغی جمع کرده می فرستند. اما قبل

از وصول آن، بزرگان و سران زارچی، به اله‌آباد آمده، از رفتار ناشایست جوانان خود عذرخواهی می کنند و می گویند: خودشان آنها را تنبیه می کنند و همسایگان نه باید غرضورزی و کینجوئی کنند و جوانان، دیگر بار سرکشی و حمله نه خواهند کرد.

لُرهای کلشوری و قشقائی

در روزگار گذشته، به یاد دارم که لرهای کلشوری و قشقائی، هر سال در موسم پائیز، گوسفندان فراوان به یزد آورده، جفتی سه تومان در روستاها به کشاورزان می فروختند که وجه آن را در ماه دوم سال آینده، به یزد آمده، دریافت می کردند. لرها، قطارفشنگ بر کمر و تفنگ بر دوش و چوبدستی بزرگ در دست داشتند. هر سال به اله‌آباد هم گوسفند می‌آوردند. پدرم پنج شش گوسفند از آنها می خرید، هر کس به قدر آذوقه‌ای که در توان تهیه آن داشت می خرید. استاد بمان نام هرکس با تعداد گوسفند که خریده بود بر کاغذی مینوشت، وامضای خریدار، که اکثر بیسواد بودند، انگِشت به پایش میزدند. خود استاد بمان به عنوان گواه آن را امضا می کرد و به لُر می داد که با خود به برد و پولش را به گیرد. لُرها گندم، کشک، روغن حیوانی (که اینک یافت نه می شود) و پنیر خیکی، با خود به شهر یزد برای فروش می‌آوردند.

گوسفندهای آنان عیب بزرگی داشت. می بایست چهارده فرسنگ از بیابان خشک بی آب و علف به گذرند که سه روز یا بیشتر طول می کشید و این زبان بسته‌ها، گرسنگی و تشنگی سختی را متحمل می شدند که بر ریهٔ آنان اثر می گذاشت. بعضی از این گوسفندان پس از یک ماه مریض شده، دست از خوردن می کشیدند. علاج آن ذبح کردن بود. کشاورزان تا ماه اسفند که آذوقه داشتند گوسفندان را تیمار میکردند. سپس آنها را به قصابان و چوبداران می فروختند. همه کشاورزان تیمارچی خوبی نه بودند. برخی برای فراهم کردن کود فقط شلغم و در بامداد فقظ اندکی کاه و علف به آنها می خوراندند. کسانی هم گوسفندان را برای گوشت و چربی تیمار می کردند. آنها به غیر از شلغم و چغندر، کاهِ گندم و یونجه خشک و برگهای خشک و چیزهای دیگر در آخور گوسفندان می ریختند و نتیجه این بود که گوسفندانشان خوب چاق و فربه می شدند. آنان که تیمار معمولی می کردند، گوشت گوسفندشان از ۲۵ تا ۳۰ کیلو بالاتر نه می رفت. ولی کسانی که خوب تیمار می کردند، گوشت گوسفندشان تا ۵۰ کیلو و اندکی هم تا ۷۰ کیلو می رسید.

لُرها در ششم سال می‌آمدند و نوشته در دست، پول گوسفند را به هر کس که داده بودند، دریافت کرده به وطن خود برمی گشتند.

بر سر زبانها بود که یکنفر زرتشتی که گوسفند از لُر خریده بود، لُر به موقع خویش برای دریافت پول نه می‌آید. سال دوم هم صبر می کند، لُر برنه می گردد. فکر می کند شاید لُر درگذشته است. پول گوسفند را یک قطعه زمین می خرد و به اسم لُر وقفِ گهنبار می کند. سال اول گهنبار به نام لُر می خواند. سال دوم، روز گهنبار، لُر برای دریافت پول گوسفندان وارد می شود.

بدهکار به لُر میگوید که: شما دو سال نبودید. من هم برابر دین خودمان از پول شما که بر ذمهٔ من بود قطعه زمینی خریدم و به نام شما وقفِ گهنبار کردم که خیرات است و خداوند ثواب آن را به شما عطا فرماید. امروز گهنبار مذکور، به نام شما در منزل من خوانده می شود. خواهش می شود موقع خواندن گهنبار به منزل من آمده و به بینید. اگر پسندیدید هر سال خوانده شود، وگرنه پولتان را به گیرید و به روید.

لُر موقع خواندن گهنبار حاضر می شود. وقتی که موبد به خواندن آفرینگان آغاز می کند، دهموبد لبِ پسگم بزرگ[2] می‌ایستد و میگوید: ای مردم به خشنودیِ خداوند و حاضرین مجلس، آفرینگان گهنبار به نام لُرِ قشقائی خوانده می شود. حاضرین هر اوستائی که می دانید خوانده و در آخر برساد ثواب آنرا به نام لُرقشقائی تحویل دهید تا خداوند او را آمرزیده و گناهانش را به بخشد.

لُر تا تمام شدن گهنبار صبر می کند. لُرک آجیل گهنبار را هم می گیرد و می گوید: بسیار کار خوبی کرده‌اید. قبول دارم و آن را ادامه دهید. خیر درِ خانهٔ صاحبش را می شناسد.

باز داستانی برخلاف آنچه نیز گفته شد بر سر زبانها می باشد. می گویند: لُری به یک نفر زرتشتی گوسفند می فروشد. چون سال دیگر برای گرفتن پول می‌آید، زرتشتی مذکور حاشا می کند و به زیر امضای خود می زند و می گوید: این ورق کاغذ جعل شده، از من نیست و گوسفندی از تو نه خریده‌ام.

لُر مجبور شود بگوید: بیا به رویم آنجا که مقدسات خود شماست. حلقهٔ دربِ آن را به دست گرفته به گو که من گوسفندی از لُر نه خریدم و او حقی بر گردن من ندارد! آنگاه از تو می گذرم و ترا به مقدساتت حواله می کنم تا بین ما داوری کند.

مرد قبول می کند و می‌آید حلقهٔ دربِ آتشکده را می گیرد و به زبان دَری زبان زرتشتیان یزد می گوید: تش تد پخ و مم خه![3]

حلقه را ول می کند. لُر هم راه خود را گرفته و می رود. مردِ مذکور که به خانه می رسد به دردِ دل شدید گرفتار و در اندک وقتی جان از کف می دهد. لُرِ با ایمان خود او را به دربِ مهر حواله می کند تا داوری نماید و آتش داوری حق را انجام میدهد و مهر ایزد که گواه می باشد، قولشکن را تنبیه می نماید تا عبرت دیگران باشد.

اکنون نه آن لُرها هستند و نه آن گوسفندان و نه آن کشاورزانِ با ایمان!

صدر الفضلای اردکان

---

[2]. صفه بزرگ.

[3]. یعنی: آتش تو پختی و من خوردم

روزی با شش نفر از بچه‌های زرتشتی بر خر سوار و به شهر یزد می رفتیم. چون برابر روستای مردآباد رسیدیم، شخص بزرگواری با دو خدمتکار سوارهٔ خود و یکی جلو یکی عقب، به ما نزدیک می شوند. برای احترام و سلام از خر پیاده شدیم. آن بزرگوار به سوار گفت: نگهدار!

از ما پرسید: چرا پیاده شدید؟

گفتیم: محض احترام و سلام به جنابعالی!

گفت: برای من احترام نیست بلکه توهین است!

آن زمان زرتشتیان در شهر و برابر مسلمانان حق سواری نه داشتند. آن دانشمند فرمود: شما نه می بایست پیاده می شدید. اینک تا برابر من سوار نه شده و رد نه شوید، من از این جا حرکت نه خواهم کرد. شما مردم نجیب و اصیل ایران هستید، ما باید به شما احترام به گذاریم.

با تمنا خواهش کردیم خود را به ما معرفی کند تا بدانیم با کدام بزرگواری روبرو هستیم: در حالی که دیگران ما را با زور و دشنام از خر پیاده می کنند، برعکس، جنابعالی می فرمائید که تا سوار نه شویم از اینجا نه خواهید رفت. رفتار شما با رفتار و کردار دیگران زمین تا آسمان فرق دارد.

فرمودند که صدرالفضلای اردکان می باشند. اقلیت ما را دوست دارند؛ چون که راست و درستکار و صحیح‌العمل می باشیم. و آنان که ما را از سواری مانع می شوند مردمانی عوام و نادانند. بالاخره ما را مجبور به سواری کرد. چون از برابرش گذشتیم آن بزرگوار خداحافظی گفته به راه افتاد.

شبی در منزل موبد فرنگیس اردشیر

روزی در فصل زمستان کارم در شهر طول کشید و آفتاب غروب کرد. سه فرسنگ راه به تنهائی و تاریکی شب زمستان پیمودن دشوار است. صلاح در آن دیدم که شب را در منزل موبد فرنگیس اردشیر، که با پدرم دوستی داشت، به روز آرم و در صبح راهِ ده در پیش گیرم. به منزل او رفتم. با خوشی مرا پذیرفت و شام در آنجا صرف شد. در اتاقی که خود می خوابید رختخواب جداگانهٔ مرا هم انداخت. من هم دراز کشیده خوابیدم. صبح که بیدارشدم، موبد فرنگیس از اتاق خارج شده بود. برخاستم رختخواب را جمع کرده بیرون رفتم. موبد فرنگیس در هوای سرد زمستان در پسکمِ بزرگ[۴] ایستاده به خواندن اوستا مشغول بود. من هم دست و روی خود را شسته و در همان پسکم به اوستا خواندن پرداختم. او زودتر از من بندگی خود را تمام کرده و رفت. من هم نماز روزانه خود را تمام کرده، رفتم به طرف مطبخ. دیدم آب جوش نموده، منقل پر از آتش کرده، چای در قوری نمود و آب جوش در آن ریخت و پهلوی آتش قرار داد. گفت: به نشین گرم شو تا من به زیر زمین رفته نان و پنیر بیاورم.

[۴]. صفه بزرگ

قوری چای جوش آمده آب در آتش می ریزد. قوری را برداشته به سمتی که آتش کمتر بود گذاشتم. موبد فرنگیس سر رسید. تا نگاهش به قوری افتاد، گفت: آن را برداشته آن طرف منقل گذاشتی. چون دست به قوری زدی، قوری پستا شده. چای آنرا نه می توانم به خورم.

قوری نو از طاقچه برداشته شست و چای در آن برای خود گرم کرد. گفتم: آب قوری جوش آمده بود در آتش میریخت، دستهٔ آن را گرفته به طرفِ دیگر گذاشتم. نه می دانستم که اینجا هم گبری و مسلمانی دارد و گرنه دست به آن نه می زدم.

گفت: نه گو گبری ومسلمانی، به گو پاکیزکی و اَشوئی و پستائی. من موبد پاکیزه و اشوئی هستم. امروز تنها یک نفر دیگر موبد پاک و اشوئی، که موبد سیاوخش باشد، داریم. موبدان دیگر مانند بهدینان پستائی شده‌اند. بعضی آداب و مراسم دینی که به پاکی انجام باید داد، یا نمیدهند، یا به پستائی انجام میدهند که پذیرفتهٔ دادار اورمزد نخواهد بود.

گفت: تمام این قوری چای را باید به نوشی و نان و پنیر که در سینی گذاشته‌ام، تمام به خوری.

به گفتهٔ او عمل کرده، پس از خداحافظی روانهٔ ده شدم.

تأثیرِ ورهرام یشت، کلامِ اوستا

در زمان پادشاهی قاجاریه در ایران، فرمانداری یزد با بختیاریها بود. یک روز در شهر اعلام شد که فرمانداری برای حمل و نقل کالای خود شترگیری می کند. نگارنده و گشتاسپ رستم که هر دو اهل اله‌آباد و همسایه بودیم، محصولات کشاورزی خود را بار شتر کرده به شهر آورده بودیم. پس از فروش محصولات و بارگیری برای رفتن به ده، از اعلام فرمانداری با خبر شدیم. گشتاسپ اظهار داشت: بارها بار می کنیم و ازکوچه پس کوچه‌ها که به طرف آبادی می رود، پیش می رویم. من افسارِ شتر به دست گرفته ورهرام یشت میخوانم. تو با من صحبت نه کنی. امیدوارم اگر فراشّی در بین راه به ما بر به خورد، ورهرام ایزد چشمانشان را به بندد که ما را نه بیند.

چنان کردیم و از شهر خارج شدیم. از کشتزار رحیم‌آباد و زیر کشتزار قدیم کسنویه گذشته به مزرعهٔ صدری رسیدیم و از آنجا به یک فرسنگی اله‌آباد، به شاهراه آمده به سلامتی وارد اله‌آباد شدیم. در شهر از مردمان اله‌آبادی، عصرآبای، حسین‌آبادی، علی‌آبادی و غیره، شترهای زیاد گرفته و پس از چند روز که کارشان پایان می‌یابد شترها را به صاحبانشان پس میدهند.

بار دیگر، من و همان گشتاسپ که میانه سال بود و ورهرام یشت را به حفظ داشت، با الاغ از شهر به ده برمی گشتیم. در بین راه دیدیم که سه نفر بختیاری صد قدمی از پشت سر ما می‌آیند. گشتاسپ گفت: تو الاغها را به ران، من به کنار می روم.

رفت و در کنار جاده با خاک تیمّم کرد، و شروع به خواندن ورهرام یشت نمود. بختیاریها آمدند و از پهلوی ما گذشته رفتند. مردی با الاغ صد قدمی از ما جلو تربود. چون به او رسیدند،

دست زیر بار خرش کرده، به زمین انداخته، بر خر سوار شده و می روند. هرچه مرد داد و فریاد می کند گوش شنوا نه باشد. میگویند : خر دیگر که یافتیم خرِ دیگر که یافتیم، خرِ تو را پس میدهیم!

بار دیگر، خودم به تهران می رفتم، شش بطری عرق داشتم برای خوردنِ خودم. آنرا در چمدان، جلو درش گذاشتم و چیزهای دیگر اطراف آن. چون به نائین رسیدیم، دو مأمور برای بازرسی آمدند. چمدان من در بالای اتوبوس چشمگیر بود.

مأمور پرسید: چمدان کیست؟

گفتم: من!

گفتند: بیا بالا باز کن!

شاه ورهرام ایزد را یاد کرده با خود گفتم مرا رسوا نکنید. چمدان را باز کردم. آنها اطراف چمدان را وارسی کردند و دستی به بطر عرق که در وسط بودند نه زدند.

گفتند: درِ چمدان را قفل کن!

سپاس خدای و شاه ورهرام ایزد را به جای آورده، از اتوبوس پایین آمدم.

جنگ جهانی اوّل

یک روز صبح در شاهراه پایین الهآباد، سپاهیان آلمانی در حال مارش به شهر یزد رفته و بانک شاهنشاهی را که به انگلیسها تعلق داشت، می چاپند و می روند. ما بچهها تا لبِ شاهراه به تماشا رفتیم. کسی به ما کاری نه داشت.

هنگام جنگ مذکور، روسها در شمال ایران مسلط بودند و گندمها را از کشاورزان خریده انبار می کردند. جنوب ایران در تصرف انگلیس ها (بود) و پلیس جنوب تشکیل داده و گندمها را از کشاورزان خریده انبار می کردند. بهای گندم در آن هنگام تا منی ۱۸ قران و جو ۱۲قران رسید که بنا بر اوضاع وقت بسیار گران و طاقتفرسا بود. درآن موقع خریدار گندم زیاد بودند و فروشنده یافت نه می شد. نانوائیهای یزد آرد به قدر کفایت برای پختن نان نه داشتند و در نانوائی ازدحام عجیبی برپا می شد. یک مثال کوچک میآورم که به وضع آن زمان متوجه شوید:

زمستان بود. به اتفاق دو نفر از بچههای دیگر الهآباد چغندر بار الاغ کرده به شهر می رفتیم. چون ۱۸ کیلومتر راه میبایست به پیماییم، شبگیر کردیم. نصف راه که پیمودیم آفتاب برآمد و اندکی از شدت سرما کاست. گرسنگی هم فشار آورده بود. به همراهان پیشنهاد کردم که: هر کدام یک نان فطیر داریم. حالا یکی را با هم می خوریم و دو تا باشد برای ناهار. یکی پذیرفت و دیگری نه پذیرفت. با آنکه موافقت کرده بود، یکی از فطیرمان را به اتفاق هم خوردیم. چون به شهر رسیدیم، چغندرها را فروختیم. سه نفری رفتیم دکان حلوائی، دوازده درم شیره و شش

درم ارده گرفتیم. سه نفری با هم به خوردن نشستیم. ما دو نفر یک فطیر بیش نه داشتیم، تمام شد. چون برابر دکان حلوائی، دکان نان سنگک بود، به رفیقم گفتم: برو یک نان سنگک به گیر و بیاور.

چون ارده شیره شریکی بود، رفیقی که نان (نه) داشت نه می توانست به خورد. لذا نشسته بود. چون بسیار طول کشید و رفیق با نان نیامد، خودم رفتم. دیدم در صف ایستاده و دهُم میباشد. خودم رفتم دَم تنور. تا شاطر نان از تنور بیرون آورد دست انداختم و قاپیدم. چون من به آن دست زده بودم مسلمانها نه می خوردند که نجس شده. چندین نفر اعتراض کردند. بعضی گفتند: کارش نه داشته باشید. به گذارید به رود.

پولش را به ترازودار دادم و با رفیقم رفتیم پهلوی رفیق که در انتظار خوردن بود.

در آن روزگار جنگ و کمبودی طوافها برای ابتیاع بار چغندرها تا سیدجعفر جلو آمده، بار چغندر را ابتیاع، به دکان بُرده خالی می کردند. بهای چغندر در آن زمان ۲۰ تومان که ۱۲۰ کیلوی امروز باشد به بهای ۱۶ تا ۱۸ ریال خریداری می شد. اما در ماه اسفند و بعد از آن که سال چهارم جنگ بود ، بهای چغندر به وزن شش کیلو، ۱۴ ریال شد. در سال آخر جنگ مردمان کوهستان از پشت کوه و پیش کوه و نیل و صقات زن و مرد و کودکان سرازیر روستای اطراف شهر گردیدند. این مردمان شریف و نجیب با وجود بی‌پولی و گرسنگی و بیچارگی و درماندگی تن به دریوزگی و گدائی نه می دادند. علف یونجه که پس از زمستان سبزه میشود و زهری است و به حیوان کمتر میخورانند که زهری نشود، بدبختان مذکور با دست خود این علفهای ریز زهری را چیده میخوردند. نگارنده به چشم خود دیدم که چند نفر از آنها زهری شده جهان را بدرود گفتند.

در الهآباد کنار جوی آب، درختان بزرگ فراوان توت بود که بین اهل ده تقسیم می گردید. آن زمان شش درخت را مختص این آوارگان بیچاره نمودند. درخت توت را روزی چند دفعه می تکاندند. بیچارگان مذکور کشتهای جو را که خوشه‌هاش به زردی میزد، می چیدند و می خوردند. کشتزارهای بسیاری که در لب شاهراه بود، تمام خوشه‌های آن را چیده و خوردند و چون آوارگان گرسنه بودند، کسی به آنان اعتراض نمیکرد.

سال آخر جنگ بسیار برای مردم سخت و ناگوار شد. چون گندم و جو یافت نه می شد، زیرا دوَل بیگانه همه کارهٔ ایران بودند. گندم و جو را خریده انبار کرده بودند. انگلیسها هنگامِ رفتن از ایران انبارهای خود را به جای اینکه به مردم یا به دولت پوشالی بسپارند، همه را آتش زدند و موجب گردید که اهالی جنوب ایران به قحطی و تنگی ارزاق و به روزگار بدبختی دچار گردند. اما روسها انبار گندم خود را برای مردم ایران گذاشته و رفتند. و آتش نه زدند. نخستین سال پس از جنگ جهانی بهای جو ۶ کیلو ۱۲ ریال بود. محصولات عقدا و روستاهای اطراف آن پیشه است و زودتر بدست می‌آید.

کشاورزانی که فوراً جو را درو کرده و پس از خرمن کردن و کوفتن برای فروش به شهر یزد آوردند، ۶ کیلو را به یازده ریال فروختند، و به تدریج بهای آن تنزل کرد تا به پنج ریال رسید. گندم و ارزاق و جنسهای دیگر هم بدین گونه تنزل کرد. سال سوم پس از جنگ بهای جو شش

کیلو به یک ریال رسید. نگارنده ۶ کیلو جو را به ۸۰ دینار امروزی فروختم. سال سوم پس از جنگ جهانی اول، بهای ارزاق چنین بود:

جو ۶ کیلو ۱ ریال، گندم اعلا ۶ کیلو ۵ ریال، کاه گندم ۶۰۰ کیلو ۱۵ ریال، گوشت گوسپند ۶ کیلو ۸ ریال، روغن حیوانی ۶ کیلو ۳۰ ریال. کروزه ۶ کیلو ۵ ریال. خیار سبز ۶ کیلو ۲۰ دینار، هندوانه ۶ کیلو ۴۰ دینار، چغندر ۶ کیلو ۱۵۰ دینار، پیاز ۶ کیلو ۴۰ دینار، بادنجان ۶ کیلو ۳۰ دینار، یونجه خشک ۶۰۰ کیلو ۸۰ ریال. سیب زمینی ۶ کیلو ۲ ریال، سیب درختی ۶ کیلو ۵ ریال، انگور ۶ کیلو یک ریال و نیم، انار ۶ کیلو ۴۰ دینار، تخم مرغ ۲۰ عدد ۱ ریال، قند و شکر ۶ کیلو ۱۶ ریال، خرهای بندری ۱۵ تا ۲۰ تومان، شتر ۳۰ تا ۴۰ تومن. گاو ۲۵ تا ۳۰ تومان، نخود ۶ کیلو ۳ ریال، ماش و عدس و لوبیا ۶ کیلو ۳ تا ۴ ریال، خشت یک هزار ۲ ریال، آجر سپید یک هزار ۸۰ یال، پشم گوسفند ۶ کیلو ۱۵ ریال، گل سرخ ۶ کیلو ۱۰ ریال.

اندکی از ارزاق و کالاها شرح داده شد. بهای بقیه چیزها هم نازل بود. در آن زمان پول قیمت داشت و کم بود.

رهزنان در پیرِ نارکی

پیر نارکی زیارتگاهِ زرتشتیان است و به روایتی یکی از روحانیون بزرگ زرتشتی در آن جای غایب شده است. زرتشتیان یزد و اطراف، مرد و زن و کودک، سالی یک بار برای زیارت به آنجا می روند. روز دوم زیارت که نگارنده نیز آن جا حضور داشته، سه نفر دزد و یک نفر راهنمای آنان که اهل درویدِ بود، بعد از ظهر با شلیک تیر حمله می کنند، که ۳ نفر مرد و یک زن به شدت مجروح میگردند. آنها را به بیمارستان مرسلین مسیحی در یزد برای معالجه می برند. خادم پیر که یک نفر سید بود، به اتفاق مهربان مِهر نرسی‌آبادی از کوه بالا رفته و به آنطرف سرازیر می شوند تا به شهر رفته به فرمانداری گزارش دهند که سوار برای حمایت زیارت کنندگان ارسال دارد. پس از رفتن آنان یک دزد جسارت ورزیده وارد محوطهٔ پیر گشته و در خیله محلتی وارد میشوند. چون دزد خواسته از پله‌ها بالا رفته و به خیله داخل گردد، اسفندیار فرامرز کسنویه‌ای، به چالاکی پای دزد را گرفته و میکشد و دزد سرنگون میگردد. راهنمای همراهش چون وضع را چنین میبیند، میکوشد فرار کند، که او را هم دستگیر میکنند و دست هر دو نفر را از پشت بسته، آنقدر کتک می زنند که بیهوش می شوند. در این هنگام رشید بیابانکی که به شکار رفته بود برمی گردد، تفنگ و فشنگش را برداشته بر بام خیله، به آن دو دزد که در کنار سنگ کوه به انتظار پیروزی همدستان باشند، تیراندازی می کند. آنها می فهمند که رفیقشان گرفتار شده، در پشت سنگهای کوه پنهان می شوند. سپس اثری از آنان دیده نشد. ترس مردم این بود که اگر فرماندار کمک برای دفاع نه فرستد، ممکن است در شب باز حمله کنند.

فرمانداریزد در آن زمان بختیاری بود. سواران بختیار سرِ شب به پیر نزدیک شده، فریاد می کند که: نترسید، حلالی است!

ده نفر سوار می‌آیند، خواستند دو دزد گرفتار شده را تنبیه کنند که مردم مانع می شوند، می گویند که: بسیار کتک خورده‌اند.

همان شب مجلس بزم بزرگی برپا می شود و جام مشروب متصل پُر و خالی می گردد. مطربان ساز و کمانچه را به صدا درآورده و رقاصان و خوانندگان می رقصند و می خوانند. هنگام شب بختیاریها دست و پای دزد را بازکرده، شام می خورانند. صبح پس از صرف چای و صبحانه، بختیاریها می گویند باید حرکت کرد. همه حرکت کردیم. دزد و راهنما را هم دست بر پشت بسته به راه می‌اندازند. چون به پائین کوه می رسیم، ۳ نفر بختیاری با ما همراهی می کنند و هفت نفر برای یافتن دو نفر دزد پنهان شده راهی کوهها و اطراف میشوند. اله‌آبادیها چون به سر راه اله‌آباد میرسند، به سواران بختیاری می گویند: راهِ ما این طرف است، از این راه به روستای خود میرویم.

آنها هم اجازه می دهند. جمعیت چون به شهر میرسند، فرمانداری دزدِ گرفتار شده را به دار می زنند و رهنما هم به پنج ماه زندان گرفتار می شود. دو نفر دزدی که فرار کرده بودند بعد از چند سال دستگیر می شوند و چون دو نفر را به قتل رسانیده بودند، به دار زده می شوند.

خسرو مهربان کدخدای اله‌آباد و چند روستای دیگر

نگارنده خسرو مهربان را اندکی به یاد دارم، زیرا کودک بودم. خسرو مهربان در دوران خودش شخص بزرگی بوده. پدرم میگفت بیست سال آبیار خسرو بوده. گاهی از اوقات خسرو در نیمه‌شب فانوس بدست دنبال جوی آب می رفته تا به سر وقت او می رسیده. خسرو با بهای نیمه‌کاری اجاره می کرده، بدین طریق که هرچه از زمین و آب محصول بدست می‌آمد، نصف به رعیت می داده و نصف خودش برمی‌داشته.

روزی را که خسرو به تهران می رفته به یاد دارم. یک روز قبل از حرکت، تمام اهل ده، چه مسلمان و چه زرتشتی را به منزل خود دعوت کرده از هر یک از آنان حلال بودی می طلبد. به اهل محل میگوید: مدتی دراز کدخدای شما بوده‌ام. اگر از من شکایتی و نارضایتی دارید حلالم کنید و به بخشایید؛ چون سفر در پیش دارم و فردا هم معلوم نیست که چه پیش آید.

گشتاسپ رستم می گفت که از حسین‌آباد برمی گشته که خسرو جلو راهش برخورده، می گوید: به رو به منزل و حیوانت را در طویله کرده به منزل من بیا که با تو کار دارم!

گشتاسپ پس از انجام کارهای خود به منزل خسرو میرود. خسرو به گشتاسپ می گوید: مدتی که کدخدای محل بودم و اینک عزم سفر دارم، تو را خواستم تا با هم صحبت کنیم. اگر از من راضی نیستی و شکایتی داری، مرا به بخش و حلال کن!

گشتاسپ پاسخ میدهد: تو پدر ما هستی، چرا ما را بی‌سرپرست می گذاری؟

خسرو جواب می دهد: هنگامی که پدرم درگذشت، دوازده هزار تومان پول نقد برایم به ارث گذاشت، برای این که حکومت شناس، مجتهد شناس، بزرگ شناس گردم همهٔ آن را به مصرف

رسانده و به مقصد رسیدم. نفوذم زیاد شد. حرفم شنوائی داشت. همهٔ مردم مرا محترم می داشتند. ومن هم در پیشرفت و رفاه و رفع زحمات و مشکلات مردم کوشیدم. همه جور سپر بلای آنها می شدم و پیروز می شدم؛ که همه را می دانی و لازم به گفتن نیست. اینک از کار خود درماندم. هرچه داشتم به مصرف رسید و مبلغی هم به دیگران مقروضم. چاره‌ای به جز ترک وطن و خانمان نیست. این روزها هر بزرگی که از اردکان بیاید، به منزل من فرود می‌آید و هر بزرگی که از یزد حرکت کند و به اصفهان یا نقاط دیگر برود هم بهمنزل من بیتوته می کند. کاهدانم از کاه خالی است. جو نه دارم که به چهارپایان آنها به دهم و سفره رنگین پهن کنم. اگر از اهل محل به خواهم دَه من کاه و جو قرض به دهند، می گویند کارش به گدائی رسیده. تو بجای من بودی چه می کردی؟

گشتاسپ چون جوابی نه داشته، خداحافظی کرده به منزل می رود.

روزی که درشکهٔ چهاراسبی برای مسافرت خسرو و خانواده‌اش به تهران، به اله‌آباد آمده بود، اهالی ده، چه مسلمان و چه زرتشتی با زن و بچه، حتی اهالی جعفرآباد، زارچ، نصرت‌آباد، حسین‌آباد، عصرآباد و آبادیهای اطراف برای خداحافظی و وداع جمع شده بودند. همه غمگین و دیدگانشان پر از اشگ بود که بزرگی خدمتکار، دیار و اهل دیار خود را ترک می کند. ملاخسرو داماد خود هرمزدیار را که از مردم نصرآباد بود، به جای خود قرار داد. خسرو پس از دست دادن به همه در درشکه نشست و مردم با چشم گریان او را بدرقه کردند.

نگارنده در آن زمان هرچند که کودک بودم، اما در میان جمعیت می گشتم. وقایع آن روز فراموشم نه می شود. آن قدر کوچک بودم که تلی را که از دور به نظر می رسید، با خود می گفتم: «تهران پشت آن تل واقع است و خسرو آنجاست.» زهی خیالات و افکار کودکی!

خسروباشی، کاریزشناس، مغنی و ترازوزن بود. خسرو ترازوزن و باشی خسروآباد رستاق و چندروستاهای دیگر بوده. چشمه‌های آبی را که او جاری نموده تاکنون پا برجاست. یک روز پس از هنگام ورود به تهران موسیو اردشیر او را ملاقات و در مورد کاریز پیروز بهرام که قبلاً با مغنی‌های تهران گفتگو کرده بود، با او نیز صحبت می نماید. خسرو برای جاری کردن آب چشمه می گوید: تا چند چیز را به درستی حساب نه کنم، امکان نه دارد جواب پرسش شما را به دهم. قبل از همه باید دید نخستین حلقهٔ چاه کجا زده می شود و آب آن تا به کجا جاری و شرب می شود و در فاصلهٔ نخستین چاه تا آخرین حلقهٔ چاه، چند چاه و با چه عمقی باید کنده شود. اینها را باید دانسته و حساب کرده، هزینهٔ آن را معین کنم.

موسیو اردشیر به اتفاق ملاخسرو به محل نخستین چاه می روند. خسرو از پیش کار ترازو می زند. محل شرب آب و حفر چند حلقه چاه را معین و به مسیو اردشیر می گوید: پس از چند روز محاسبه، هزینهٔ آن را به شما خبر می دهم.

ملاخسرو پس از انجام محاسبه به موسیو اردشیر خبر می دهد: برای جاری کردن آب چشمه به فلان قیمت با شما قرارداد میبندم.

موسیو اردشیر که با باشیها و مغن‌های تهران صحبت کرده بود، اندر قیمت آنها با قیمتی که ملاخسرو معین می کند، تفاوتی عظیم می بیند. به ملاخسرو می گوید: حاضرید به قیمتی که معین کرده‌اید آب را به جریان آورید؟

پاسخ میدهد: «آن چه گفتم به تمام و کمال انجام داده، آب چشمه را به دست شما می سپارم.»

دو نفری فیمابین خود قرارداد نوشته و امضا می کنند. پس از آن ملاخسرو به فراهم آوردن وسایل کار مشغول می شود. ولی از کار موسیو اردشیر که با مغنی‌های دیگر هم صحبت کرده بی‌خبر می باشد و اینکه هزینه‌ای که او تعیین کرده نصف هزینه ایست که آنها خواسته‌اند. بنا بر این مغنیها به این انگیزه که کار به ایشان نه داده به دیگری سپرده‌اند، دشمن ملاخسرو میگ ردند و منتظر فرصت می نشینند تا او را نابود کنند. چند نفر جاسوس را می گمارند تا شب و روز خسرو را پنهانی زیر نظر گرفته و در موقع به آنها خبر دهند. ملاخسرو هرگز گمان نه می کرده کسانی به دشمنی او برخیزند، در عالم بیخبری به کار خود مشغول می گردد. اتفاقاً یک شب در محل کار تنها می ماند. جاسوسان فرصت یافته به دشمنان خبر می دهند. چند نفر از آنان با اسلحه وارد بام شده و در حالیکه خسرو مست خواب بود، او را قطعه قطعه نموده می روند. بامداد که مغنیها و کارگران می‌آیند، می بینند خسرو پیدا نیست. به جستجویش می پردازند، سری هم به پشت بام می زنند. می بینند بدن خسرو را قطعه قطعه کرده، هر تکه‌ای را به گوشه‌ای انداخته‌اند. واقعه را به مسیو اردشیر خبر می دهند. موسیو اردشیر به اتفاق دیگران به پشت بام رفته، کار وحشیانهٔ سنگدلان را با چشمی گریان و اندوه فراوان و دل دردناکی می نگرد. قطعات بدن را جمع کرده در پارچهٔ سفید ریخته می دوزند و آن را به سنگ دخمه تهران می سپارند. دخمه تهران بدون درب بود. معمولاً نردبانی را پای دیوار گذاشته تا نساسالار بالا رفته و میت را با طناب بالا کشیده و از آن طرف باز از نردبان داخل دخمه می گردند. نعش خسرو را بدین طریق به سنگ دخمه کیان میسپارند.

عیالش کتایون دختر شاهویر تفتی بود و دخترانِ خود به یزد برمیگرداند، لیکن به اله‌آباد نه می روند. به تفت به منزل پدری خود رفته و در آنجا می ماند. هرمزدیار دامادش نیز از مرگ خسرو اندوهناک شده، اله‌آباد را ترک و به نصرآباد، روستا و منزل پدری برمی گردد. مردم اله‌آباد نیز فریدون خدابخش را به کدخدائی انتخاب می نمایند.

اینک شرح مختصری از فعالیتهای خسرو چنین است:

درِ مهرو بستان و دخمهٔ اله‌آباد با مساعی خسرو و سرمایهٔ پسران رستم مهرمحلتی ساخته شده است. حاجی‌بابا، بزرگِ محلهٔ مسلمانان که هنگام کدخدائی پدرش، زمینِ بخشِ زرتشتیان را غصب نموده به وسیلهٔ دعوا در مقامات مربوط، دوباره از او پس گرفت.

به گفتهٔ خسرو مندگار خیرآبادی، مسلمانان به تیرانداز آرش خیرآبادی تهمت می زنند که به دختر مسلمان دستدرازی کرده حکم سنگسارش صادر میکنند. (خسرو) نجات(ش) داده به تهران اعزام می دارد.

فرماندار یزد به نام امیر، در یزد به انگیزهٔ خطائی، مغضوب ناصرالدین شاه گشته معزول می گردد و (شاه) فرمانی صادرمیکند که چشمانش را از حلقه بیرون آورند. فرماندار به سوی تهران رهسپار می شود. خسرو نیز دو روز پس از فرماندار،به تهران عزیمت به خدمت مانکجی صاحب لینجی (لیمجی) که دبستانی برای زرتشتیان در تهران تأسیس نموده بود، می رود و تمنا می کند که به خدمت شاه شرفیاب گشته چشم امیر را برایش به خرد. درروز اول نه می پذیرد و روز دوم رفته با التماس و تمنا مانکجی قبول می کند و میگوید: ده هزار تومان بیاور!

خسرو روز دیگر با ده هزار تومان به خدمت مانکجی به دبستان می رود. به گفتهٔ اردشیر دهموبد الهآبادی که آن زمان دانشجوی دبستان مانکجی بوده، مانکجی صاحب به اتفاق خسرو و پول به خدمت شاه شرفیاب و پول را تقدیم می کند و خواستار می شود چشم امیر فرماندار را برای خسرو به خرد. شاه پذیرفته و فرماندار دوباره به فرمانداری یزد منصوب می گرداند.

خود مانکجی هنگام عزیمت به یزد، با ۴۰ نفر همراهان شب وارد منزل خسرو می گردد. پس از صرف شام چهل رختخواب جداگانه برای چهل نفر می‌اندازد. چنان که مانکچی صاحب متحیر می گردد و به انجمن اکابر در بمبئی می نویسد: اگر پنج نفر بی‌خبر وارد منزل شما شوند، نه خوراک و نه جای خواب آنها را می توانید تهیه کنید. در اینجا در الهآباد یک نفر دیهاتی چهل نفر مهمانی را که بی‌خبر وارد می شوند، شام داد و هم رختخواب جداگانه برای همه انداخت و همه به راحتی تا صبح خوابیدیم.

اهالی زارچ تصمیم به قتل خسرو می گیرند. یک شب در خانه‌ای گرد هم جمع می شوند و در مورد چگونگی قتل او صحبت می کنند. یکی از دوستان واقعه را به خسرو خبر می دهد که: زارچی‌ها امشب تصمیم به قتل تو گرفته و امشب برای کشتن می‌آیند. لذا شب را در منزل نه مانید و به جای دیگر به روید. خسرو محل انجمن آن را جویا می شود و به او آفرین کرده می گوید: برگردید و کسی را از این موضوع اطلاع نه دهید.

سپس خود بر مادیان سوار و به زارچ و محل انجمن زارچیان رفته حلقه بر در می زند. یک نفر می‌آید و در را باز می کند. میبیند ملاخسرو است. به اهل انجمن خبر می دهد. چند نفر بیرون آمده به خسرو سلام می دهند و می پرسند: چه روی داده که شما شب به این جا تشریف آورده‌اید؟ به فرمائید داخل منزل شوید!

خسرو مادیان را برای نگهداری به یک نفر می دهد و خود وارد منزل می شود.

اهل مجلس می پرسند: ملاخسرو، نه فرمودید چرا اول شب به زارچ تشریف آورده‌اید؟

خسرو در پاسخ میگوید: شنیدم شما تصمیم گرفته برای قتل من، ارادهٔ آمدن به الهآباد دارید. برای کم کردن زحمت شما خودم به اینجا آمدم تا مرا به قتل رسانید.

آنها خجل گشته، گفتند: هرکس که چنین خبر به شما داده دروغ گفته. ما برای رتق و فتق امور محلی در اینجا جمع شده‌ایم. ما پیوسته برای حمایت شما حاضریم. آنچه که شنیده‌اید فراموش کنید.

خسرو در انجمن بلند شده اجازه می خواهد به منزل برگردد. همه برخاسته او را تا سر کوچه مشایعت می کنند. خسرو از آنان خداحافظی کرده برمادیان سوار و به منزل خود برمی گردد.

به گفتهٔ نوش خدارحم با دو نفر زرتشتی و چند نفر مسلمان برای تریاکگیری به اصفهان می روند. مدت ۱۵ روز به گلهای خشخاش تیغ زده تریاک می گیرند و چون کار تمام می شود، روانهٔ یزد می شوند. در بین راه گرفتار رهزنان میگ ردند. هنگام لخت کردن مسافران متوجه می شوند که ۳ نفر زرتشتی همانند دیگران مسلمان نیستند. آنها می پرسند: اهل کجا هستید؟

میگویند: الهآباد.

باز می پرسند: الهآبادی که ملاخسرو آنجاست؟

میگویند: بلی.

آنها را به کناری برده، میگ ویند: اینجا بایستید!

بعد از لخت کردن مسافران دیگر آنها را به کارونسرا می برند. شب برای شام نان و گوشت بریان به آنها می دهند، و در بامداد هم مقداری نان و گوشت برای خوردن در عرض راه. و می گویند: چون به الهآباد رسیدید، به ملاخسرو بگویند که: مرادخان سلام رسانیده که نان مرد در شکم مرد نه خواهد ماند!

ملاخسرو هنگام توانائیش ۷۰ شتر داشته و کالای بازرگانان را به هر جا که می برده رهزنان به آن حمله نه کردهاند. آن چه گذشت اندکی از کارهای ملاخسرو بود.

کشت و کار تریاک از هفتاد و چند سال پیش

در آن دوره زراعت و خرید و فروش تریاک آزاد بود. هرنیم طاق آب در اله آباد دستکم یک قفیز تریاک می کاشتند. اگر آفت سماوی به کشت تریاک اثر نه می کرد، برای کشاورزان محصول خوبی بود. دو فایده داشت: یکی پول نقد و دیگر زمین خود بخود پروار می شد و یک سال از آن بی کود می توان حاصل برداشت. تریاک دیرتر از جو و گندم کاشته می شد و حاصلش هم زودتر بدست میآمد. اما زراعت تریاک اندکی بیشتر کود لازم داشت. الهآباد دو بخش بود. بخشی به نام حاجی نصیری و بخشی به نام حاج محمدی. کشاورزی بخش حاجی نصیری همه به دست ملاخسرو بود و کشاورزان نیمه کار بودند. هنگام تیغزدن و شیرهٔ تریاک گرفتن درویشان بسیاری به الهآباد آمده، در حسینیه محلهٔ مسلمانان منزل می کردند. در بامداد که تریاکگیری آغاز میکردند، درویشان هم سر کشتخوان میآمدند. ملاخسرو فرمان داده بود که به هر درویش یک گل خشخاش به دهند که تریاکش گرفته برود. کشاورزان نیمه کار، پس از گرفتن تریاک، آن را به زیرزمین ملاخسرو برده، آنجا می گذاشتند. تریاکهای جمع شدهٔ روزهای بعد را نیز در ظرفهای مذکور خالی می کردند. کودکان نیز تیغ پشتی می زدیم. تریاک آن را می گرفتیم. اگر نیم مثقال بود می بایست به زیرزمین ملاخسرو برده، آنجا به گذاریم.

چون فصل تریاک‌گیری تمام می شد، خریداران تریاک به منزل ملاخسرو می‌آمدند. کشاورزان هر یک تاس تریاک خود را از زیرزمین آورده، نزد خریدار می گذاشتند. خریدار ترازوی میزان شده با سنگهای صد درمی، پنجاه درمی، بیست و پنج درمی و ده درمی، مثقال و نخود و گندم و وزنهای مختلف آن دوره را با خود داشت. نخست تریاک را با ظرف وزن کرده، پس از خالی کردن، ظرف را نیز وزن کرده، وزن خالص تریاک را معین می کردند. آن روزها بهای تریاک خالص منِ ۶ کیلوئی ۱۶ تومان بود. خسرو در آن جا حضور داشت و خریدار پول تریاک را به خسرو می داد که نصف آن را برمیداشت و نصف دیگررا به کشاورزی که کاشت کرده بود. کودکان نیز تاس تریاک خود را می‌آوردند. تریاک نگارنده، در یک سال، ۱۸ ریال شد که به من دادند و تریاک کودکان را خسرو نصف نه می کرد. طی کدخدائی خسرو، همه ساله کار بدین مثال بود. هزینۀ اجاره و نفقۀ قنات و مالیات همه با خسرو بود. کشاورزی نیمی داروغه آبیاری از خرمن می دادند. یعنی آن هم نصف بود.

میخانۀ یهود در شهرِ یزد

حاج یزغال در محلۀ پائین یهودیان نزدیک چارسو منزل داشت. یک طرف منزلش شیره‌کش‌خانه بود. چندین خُمهای بزرگ در ردیف قرار داده، انگور در آن ریخته و شراب درست می کرد. از کشمش و همانند آن پس از پروراندن با دستگاه عرق‌کشی عرق میگرفت. دو سه اتاق میخانه هم مخصوص میگساران بود که در آنجا جام عرق و شراب تهی می کردند.

نگارندۀ این سطور سه مرتبه به اتفاق پدرم به میخانۀ حاج یزغال رفته‌ام. هنگامی که پدرم وارد منزل می شد، حاج یزغال او را به اتاق مفروش رهنمائی می کرد و خودش با عرق دوآتشه و آجیل به خدمت پدرم می رسید. جامی برای پدرم و جامی برای خودش می ریخت. می گفت: خدا رحم، این این عرق از آن عرقهائیست که به میگساران همشهری در اینجا هرگز نه می دهم. فقط برای اشخاص خصوصی و دوستانی مانند توست.

پدرم پرسید: به میگساران چه جور عرق می دهی؟

- همین که کشمش در خمره میرسد، دیگ عرق‌گیری بار می شود و تا آنجا که رمق دارد، عرق می کشیم. سرآب و پس‌آب آن بسیار فرق دارد. سپس آن را روی هم ریخته، عرق اعلی می نامیم و به میگساران می دهیم. اگر عرق خوب به میگساران داده شود بدمستی می کنند و موجب دردسر می شوند. عرق دوآتشه با قیمتی بیشتر به اهلش می فروشیم، زیرا در اینجا میگساری نه می کنند و به منزل برده می نوشند. خودشان به اینجا نه می‌آیند تا بدنام نه شوند. برای آنها می فرستیم. اکثریت نفوس شهر مسلمانند و مذهب اسلام میگساری را منع کرده است. کسانی که در اینجا میگساری می کنند، درویش مسلکان و لوتی صفتانند.

پدرم در مورد مالیات دولت پرسید. گفت: گاهی بازرسانی به اینجا سرمی زنند نگاهشان به جیب ماست. اگر چیزی بیرون آمد، دفتر حساب منشی ما را می پذیرند وگرنه ایرادها و بهانه‌ها

می گیرند. ما هم کهنه‌کاریم و نه می گذاریم کار به جای باریک به کشد. همه را راضی می کنیم.

دوستیِ فیمابین پدرم و حاج یزغال چه بود، نه توانستم به فهمم.

کندن و فروختن نمک

کوه نمک معروف به ریگزار، در ۱۴ کیلومتری اله‌آباد واقع و برخلاف سابق که آزاد بود، امروز تحت اختیار دولت و سالانه به کنترات کنندگان اجاره می دهد. اینک کوه نمک را به روش جدید منفجر کرده، با ماشین به شهر حمل می نمایند. آنرا ساییده، مانند آرد نرم کرده و در کیسه‌های نایلون، با وزنهای مختلف پر کرده، با بهای گران به بازار فروش می فرستند. اوضاع ۷۰ سال پیشِ کوه نمک و نمکچیها چنین بوده است:

در سابق کوه نمک یا معدن نمک آزاد بود و هر کس می توانست از آنجا نمک کنده با خود به برد. نمکچی یک کلنگ مخصوص کندن نمک با خود داشت که تنۀ آن آهن و سرش یا نوکش فولاد آبدیده بود. سوراخی داشت که دسته کلنگ در آن می کردند. دسته کلنک باریک و بایستی از چوب بادام باشد که بسیار محکم و دوام خوبی داشت، نه می شکست. وزن کلنگ چندان زیاد نبود. نخست شنِ روی نمک را با بیل کوچک صاف و پاک می کردند. نمک‌کَنهای با تجربه، در ظرفی که رگِ نمک بود، نخست گودِ گرد کوچکی حفر می کردند؛ چنانکه نوک کلنگ را در آن به توان گردانید. سپس کلنگ را به شدت هرچه تمام در گود فرود آورده و آنقدر ادامه می دادند که ذرات آتش در گود نمودار و گَرد نمک، صورت نمک‌کَن را سفید می کرد. کلنگ را آنقدر به شدت می زدند تا تکه ده پانزده مَنی از آن جدا می شد. سپس آن را با کلنگ به تکه‌های کوچک تبدیل نموده، باز به کارِ کندن مشغول می گشتند. نمک‌کَنهای مجرب و خبره، کمتر از چهار پنج الاغ با خود به معدن نمک نه می بردند. پس از آن که نمک به قدرِ بار الاغ کنده شده بود، با کوزۀ آبی که همراه داشت دست و صورت خود را شسته، و نانی که با خود داشت خورده، از خستگی راحت می شد. سپس الاغی که آرام و زیر بار می‌ایستاد، نخست نمک بر آن بارکرده، بعد الاغهای دیگر، و روانۀ آبادی و مسکن خویش می شد. اما شخص تازه‌کار بی‌تجربه با کون کلنگ نمک می کند، که رگهای سیاه بسیار در آن نمودار بود. فرق شخص باتجربه و بی‌تجربه آن بود که نمک مرد باتجربه سفید بود و در آن زمان باری ۴ تا ۵ ریال به فروش می رسید. و نمک مرد بی‌تجربه باری یک ریال و نیم بیشتر خریدار نه داشت.

اشخاصی در نرسی‌آباد و کَسنویه و آبادی‌های طراف بودند که از بینوائی و بیچارگی و بیکاری، به وسیلۀ آسیاب دستی، نمک را پودر و نرم می کردند. نخست نمک کوه را به تکه‌های کوچک تبدیل تا به تواند در گلوی آسیاب داخل شده مانند آرد نرم گردد. چون میله آسیاب را با دست می بایستی به گردانند که کار پرزحمتی بود. سپس نمک را برای فروش به شهر برده، به وسیلۀ کار پرزحمت مذکور، هزینۀ معیشت خود را به دست می آوردند.

نگارندهٔ این سطور به اتفاق حیدر میرزا حسین الهآبادی، نمک را در الهآباد بارِ خر کرده ۴۴ کیلومتر مسافت را تا تفت طی کرده، شب را در کارونسرای شاه ولی تفت خوابیده، حیوانمان تا سحر استراحت کرده، شبگیر برای سنیج حرکت می کردیم که مسافت آن هم ۳۶ کیلومتر بود و نزدیکی‌های ظهر به مقصد می رسیدیم. سنیج قصبه بزرگی است. در یکی از محله‌های آن، خانهٔ مردی که خبره بود، بار الاغ را پائین می‌آوردیم. این مرد دوستِ حیدر بود. یک اتاق در اختیار ما می گذاشت و یک طویله مختص حیوانمان بود. از ما کرایه نه می گرفت.

هنگام سفر اول به آنجا ما نمک را با دو من سیب‌زمینی معامله کردیم. ۱۶ من سیب‌زمینی، بارِ یک الاغ را با هشت من نمک عوض کردیم. بقیهٔ نمکها را با پول فروختیم. دفعهٔ دوم که رفتیم بهای نمک با سیب‌زمینی برابر شد، زیرا با آمدن نمکِ دیگران بهای آن تنزل کرد. دفعهٔ سوم بهای نمک بیشتر تنزل کرد و دو من نمک برابر یک من سیب‌زمینی گردید. در آن موقع به زیر گدار نیل و سقات مسافت بیشتری را طی کردیم. پس از آن نمک را به آن بخشها بردیم. گاهی در مسافرتمان گرفتار بارش برف می گشتیم. آن قدربرف بارید که به اجبار یک روز را لنگ و تأخیر کردیم. روز دوم سرِ بارها را بر الاغ بار کرده و حرکت کردیم. چون به سر پل خراشه رسیدیم، بایستی به بختیاریها، خری، ۵ شاهی (۲۰ دینار) باج به دهیم. آنها در برج نگهبانی به خواب رفته بودند. هر قدر صدا کردیم کسی جواب نداد. ما هم به راه خود ادامه داده به تفت رسیدیم و در کاروانسرا بار انداخیم. حیدر رفت که کاه و یونجه برای حیوانها بیاورد. دو نفر سوار بختیاری سر رسیده از اسب پیاده شده، چون بارهای ما را در کاروانسرا دیدند، گفتند: اینها باج نداده گریخته اند!

از استماع این سخن، به محلهٔ باغ گلستان، منزل رستم مرزبان، که به لوک معروف بود، رفته چای و صبحانه را در آن جا خورده به کاروانسرا برگشتم. از حیدر پرسیدم: چه شد؟

گفت: از خری ۵ شاهی گرفته رفتند.

بعد از ظهر حرکت کرده سر شب به الهآباد روستای خودمان رسیدیم و سیب‌زمینی را منی (۶ کیلو) ۲ ریال، به تدریج فروختیم.

خوابِ شکفت

در حدودِ ۶۰ سال پیش از این هنگامی که ۱۸ ساله بودم، در اله آبادِ یزد چنین خواب دیدم:

دیدم رهسپارم به راهی تک و تنها. در اثناء ره شخصی به من برخورد که او را نه می شناختم. پرسید: میل دارید جهنم و بهشت را سیر و تماشا کنید؟

جواب دادم: بسیار مایلم.

- پس بیا!

او در جلو و من در دنبال ِ او. راه ِ زیادی را طی کردیم. به راه ِ پرشیبی رسیدیم که پر از خار و خس و سنگهای سیاه خرد و کلان و راهی وحشتناک و مهیب و چنان ترسآور بود که مو بر بدن ِ انسان سیخ می گشت. رهنمایم اشاره کرد که: این راهی است به جهنم. اگر مایلید پیش رفته جهنم را دیدار نمایید.

گفتم: راهش ترسآور است. پس خودش چقدر بیمناک و زجردهنده خواهد بود. در چنین راه ِ گزندرسان و لرزآور پیش نه می رویم. به جهنمیان ارزانی باد!

چون به فکر ِ من پی برد، به راهپیمایی ادامه داد. باز راه پیمودیم، تا به شهرستان ِ بزرگ رسیدیم که از دار و درخت و آب و سبزه نشانی نه بود. کوچه ها و محله ها داشت. مرد و زن گرد هم نشسته، نه پیشه ای و کار و کسبی و نه کشاورزی، نه جنب و جوش و حرکتی، و نه فعالیتی از خود نشان نه می دادند. اینها انسان مانند و شبح گون بودند. از دیدن ِ چنین مردان و زنان و کودکان در دریای حیرت فرو رفتم. زیرا نشانی از انسان ِ زنده و با عزم و اراده در آنها نه می دیدم. رهنما گفت: این جا را همستگان می نامند، و عرب و همانند آنها برزخ نامند.

چون از همستگان گذشتیم، راه ِ تنگ و باریک به تدریج گشادتر و خیابان مانند گشته و دو سوی آن جوی آب روان، و چمنهای گل سرخ و سفید و زرد و بنفش و درختان ِ سرو و مورد و کاج دیده می شد که بسیار زیبا و بینظیر بود و مانندش را نه دیده بودم. سرمست و مدحوش تماشا گشتم. هر چه بیشتر پیش می رفتم، زیبائی و خرمی و نزهتگاهی بهتر و شادابتر و فرحانگیزتر و روانپرورتر و نسیمی ملایمتر با بویی مشکآمیزتر و گلشنی گل سبزتر و آبی روشنتر و دشتی سبز و خرم و دلانگیزتر پدیدار می گردید که در جهان ِ فانی همانند نه داشت. چنان غرق ِ تماشای چمنها، جویهای آب ِ روان، درختها، سبزه ها، بستانها، مرغزارها، گلزارها، گلشنها، آهوها، بره ها، پرندگان ِ زیبا گشتم که رهنما فراموشم شد. هنگامی به خود آمدم که به فلکهٔ بسیار زیبا رسیدم. در میان ِ فلکه دریاچهٔ کوچک آبی که نورافشان و درخشان بود همانند ِ فواره که آب پخش می کند از دریاچهٔ مذکور نور می تابید و نور می جهید. در اطراف ِ دریاچه درختان ِ سرو و بید و مورد و کاخ و شمشاد قرار داشت. جویهای کوچک ِ آب روشن روان مانند ِ سنگ ِ مرمر ِ سفید روان بود. در لب ِ جویها چمنهای گل، همه به روش ِ شکفتانگیزی دیده می شد. هر فلکه گرد گرد ِ آن هفت جوی ِ روشن آب بود. سرچشمهٔ آب از کجا و سرانجام ِ آن به کجا می رسید بر من روشن نه شد. از نخستین فلکه که گذشتم به چهار خیابان ِ گلکاری شده رسیدم که به چهار سوی روان بود. خیابان ِ دست ِ راست را برای راهپیمایی برگزیدم. در دو سوی ِ خیابان کاخهائی بود. هر کاخ یک گام از همدیگر دور و در جلوی هر یک از آنها باغچهٔ بسیار زیبا و دلانگیز قرار داشت. کاخها به رنگ ِ سفید و سبز آراسته و هر کدام یک تالار و دو اتاق و یک پیشگاه داشت که روبروی باغچه درش باز می شد. کاخ از زر و سیم و داخل ِ آن فرشهای رنگین ِ پربها دیده می شد. صندلیهای زیبای الوان و تشکهای پر ِ قو به دیبای ابریشمین زرین در ایوان قرار داشت. میزی مرصع بار و میزی مخمل و گلدان بلورین سفید مزین با گلهای زیبا بر بالای میز نهاده بودند. تخت خواب با چوبی محکم و قلمکارشده و بستری از پر ِ قو با اطلس نقش و نگاردار و روبستری ِ ابریشمین آراسته شده بود. در هر کاخی یک نفر سکنی داشت خواه مرد یا خواه زن. بسیاری از کاخها هم خالی بود، کسی در آن جا اقامت نه داشت. در این جا خواستم به دانم که اسم ِ این دیار و مکان چیست. هر چه جستم رهنما را نه یافتم. به اطراف می نگریستم. به کاخی رسیدم که مردی با قامت ِ بلند و میانه سال در پیشگاه ِ

آن ایستاده بود. سلامی کردم و پاسخی شنیدم. گفتم: آقای محترم، اجازه می دهید به کاخ وارد شوم؟ چند پرسشی دارم، و با پاسخِ آن سرافرازم فرمایید!

دربِ کاخش را به رویِ من گشود، و اشاره کرد به فرمایید. چون داخل شدم، دست بر سینه رو به رویش ایستادم. از پرسشهام پرسید. گفتم: نامِ این دیارِ بدین خوبی و خرمی و دلگشایی و شادی افزا چیست؟

فرمود: بهشت گروثمان و رضوانِ جاویدان است.

پرسشِ دوم این که: چرا در هر کاخی بیش از یک نفر سکونت نه دارد؟

فرمود: این کاخها به پاداشِ کردارِ نیک به هر کس ارزانی می شود.

پرسشِ سوم: بسیاری از کاخها خالی است و کسی در آن جا ساکن نیست.

فرمود: آن کاخها برای نیکاندیشان و نیکگفتاران و نیککردارانِ باارزشی است که در آینده خواهند آمد.

پرسشِ چهارم این که: پیروانِ کدام دینی بدین جا می آیند، و پیروانِ کدام دینی از این جا بیبهره خواهند بود؟

فرمود: دین و آیین مراسم و آدابِ زندگی و راهِ خداشناسی و خداجویی می باشد. راهِ رستگاری در این دیار تنها اندیشه و گفتار و کردارِ نیک است، و بدان وسیله از کاخها بهره مند می شوند، نه از دینداری. بنیادِ دینداری همه یکی است، و فروعات جداگانه است. خدا یکی است، و دینی بر دینِ دیگر برتری نه دارد. اختلاف در بینِ مردم است.

از خواب بیدار شدم. قلمِ ناتوانم قادر به شرحِ درستِ واقعه نیست.

خوابِ دوم

سال سومِ جنگِ جهانی دوم بود. در بمبئی به چاپِ شاهنامۀ فردوسی اقدام، و هر جلدی به بهای بیست روپیه پیشفروش شد که با استقبالِ ایرانیانِ ساکنِ بمبئی روبرو گردید؛ و قرار شد که هر کس ۱۰ جلد پیشخرید نماید، عکسِ خانواده اش در کتاب چاپ شود. نخستین روزی که برای ترتیب و قراردادِ چاپ به چاپخانه می رفتم، با اتوموبیل تصادف شد، و استخوانِ شانۀ دستِ راستم شکست. کارِ چاپ دو ماه به عقب افتاد. در دورانِ جنگ چاپِ کتب از طرفِ دولت ممنوع بود. روزی که عکسهام را برای ساختنِ کلیشه تحویلِ پلاکساز که در چاپخانه نشسته بود دادم، دو نفر که بازرسِ دولتی بودند، آنها را دیده پرسیدند: ایرانی چه می کنی، و عکسها برای چیست، و در چه خیالی؟

گفتم: رسمی است بین ما ایرانیان، هرگاه از خویشانِ دور و نزدیک کسی فوت کند، عکسِ او را برای یادگاری چاپ می کنیم!

گفتند: اگر چنین است، مانعی در کار نیست، چاپ نمایید!

پس از رفتنِ آنها، مالکِ چاپخانه گفت: پاسخِ خوبی دادید؛ و گرنه معلوم نه بود چه بر سرِ من و تو بیاورند، که بر خلافِ قانون رفتار می نماییم.

شعری هم در موردِ فردوسی سروده بودم که در آخرِ شاهنامه به چاپ رسید. در آن هنگام خوابی دیدم که: در بیابان حیران و سرگردانم. نه شاهراهی است و نه کوره راهی که راه پیموده به روم. به هر سو که می نگریستم بیابانی بود لوت و بیآب و درخت و سبزه. هیچ آبادی به نظر نه می رسید. در این بحبوحهٔ حیرانی دختربچه ای پدیدار گشت که به سویم پیش می آمد. چون نزدیک رسید، گفت: فردوسی توسی تو را خواسته است، و مأمورم تو را به نزدِ او به برم!

پرسیدم: فردوسی در این بیابان چه می کند؟

گفت: حقِ پرسش نه داری. دنبالِ من بیا تا تو را به جایی که باید به برم!

راهپیمایی شروع شد. او در جلو و من در عقب، تا که باغی سبز و خرم پر از درختان از دور پیدا گشت. چون بستان و باغستان نزدیک شد، دختربچه ناپدید گشت. هر چند جستم، وی را نه یافتم. به دربِ باغ رسیدم. دروازهٔ بیرونی باز بود. به داخل نگریستم. باغی دیدم بسیار زیبا. همین که داخل می شوی، خیابانی بسیار پهن و دراز و مستقیم وجود دارد که با سنگِ مرمرِ سفید ساخته شده، و دو سویِ آن جویهای آب روشن جاری بود. در سرتاسرِ جویها چمنهای قشنگ پر از گلهای رنگارنگ سبز و آراسته بود که دیدگان از تماشای آن سیر نه می شد. خیابانِ باغ در دو سو از درختانِ پر از بار و برگ به چشم می خورد. نارستان جدا بود، و تاکستان و بهستان و سیبستان از هم جدا؛ سروستان، صنوبرستان، کاجستان، شمشادستان، بیدستان، موردستان، بادامستان، توتستان، گردوستان، نارنجستان، ترنجستان هریک جداجدا کاشته بودند. زردآلو و آلوچه و غیره در کنارِ هم دیدم. درازیِ خیابان را پیموده و درختانِ اطراف را بازدید می کردم. بسیاری از درختانِ دیگر وجود داشت که آنها را نه می شناختم. در پایانِ خیابان به ساختمانی بزرگ و زیبا و کاخ مانند رسیدم که پله می خورد. از همهٔ اینها گذشتم. کسی چه مرد و چه زن دیده نه شد. در پایِ پله ها مردد و دودل ایستادم که بی اجازه چطور داخل شوم. کسی هم پیدا نه شد، بالاخره از پله ها بالا رفته به سالون بزرگ مفروش با فرشهای گرانبها داخل شدم. دیوارهاش سبز پرجلا بود که چشمک می زد. طاقش مانندِ آسمان در شب پر از ستاره های درخشان بود، تختی مرصع و پایه دار در برابرم بود، و میزی چهارگوش منبتکاری در جلوی آن قرار داشت. بالای تخت شخصی کهنسال با لباسی گرانقدر نشسته بود. صورتش کشیده، چشمانش سیاه و گیرا و ابروانش جوگندمی یا خاکستری، پیشانیش گشاده با سرخطِ درشت، سری متوسط و گوشش کوچک، گردنش میانه نه کوتاه بود و نه کشیده، ریشی جوگندمی، دماغش کوچک و کشیده، لبانش زیر و بالا همانند، زنخش کمی گود، سینه اش فراخ، کوتاهی و بلندیِ قامتش چون نشسته بود معلوم نه می گشت. سخنانش خردمندانه و دلنشین بود. در برابرش ایستاده پرسیدم: ممکن است که حضرتعالی خود را معرفی فرمایید؟

فرمود: بله، منم فردوسیِ توسی! تو را خواسته بودم که بیایید تا به گویم شعرِ شما به من رسیده، و در آن دو اشتباه کرده اید که باید تصحیح شود.

(غفلت کردم که به پرسم اشتباه کدام است. در بیداری هر چه کوشیدم نه توانستم به آن پی به برم.) نگارنده به فردوسی اشاره کرد که: شما در یکهزار سالِ پیش جهانِ فانی را ترک فرمودید، و به سرای جاودانی شتافتید. جشنِ یکهزار سالۀ درگذشتِ شما را در توس به طرزِ نوینی برگزار کردند، و آرامگاهِ بسیار عالی برایت ساختند، و دانشمندان و ایرانشناسانِ سراسرِ جهان در آن جا گرد آمده، و هر یک در وصف و تمجید و تقدیر از شما دادِ سخن دادند.

فرمود: خودم نیز در آن جشن حاضر، و به هر یک از خردمندان تهنیت گفته و از زحماتشان قدردانی کردم.

گفتم: به بخشید، فرمایشاتِ شما باورکردنی نیست.

فرمود: من نه مرده ام، و آن چه گفتم عینِ حقیقت است. خواه به پذیر یا نه پذیر! من در آن جشن حاضر بودم، و به همه حاضران خوشامد گفتم. اگر باور نه می کنی، اینک شما را مطمئن می سازم.

از سمتِ راست با دست اشاره ای نمود. در باز شد، و خانمی بیرون آمد. پرسید: فرمایشی بود؟

فردوسی گفت: این شخص از زنده بودنِ من شک دارد. حقیقت را به او گوشزد کن!

خانم بر صندلی برابرِ فردوسی نشسته به من گفت: چه می گویی؟

گفتم: فردوسی ادعا دارد که زنده است و نه مرده، و در جشنِ هزار ساله حضور داشته، و به همه دانشمندان و مردمانی که جمع شده بودند، خوشامد گفته. من آن را بعید می دانم.

زن گفت: مگر شاهنامه را نه خوانده ای؟

گفتم: خوانده ام.

گفت: شاهنامه باقی است، و فردوسی زندۀ جاوید است.

از خواب بیدار شدم.

طلسم کردن بیماری وبا

حدود هفتاد سال پیش بیماری وبا یزد و سایر نقاطِ ایران را فراگرفت و موجب مرگِ بسیاری از مردم گردید. بنا بر دستور دهموبد روستا، اردشیر رستم، ۲۱ نفر از زرتشتیان الهآباد سر شب، پس از غسل و پوشیدنِ لباس پاکیزه و تمیز، خود را برای انجام مراسم طلسم حاضر ساختند. قبلاً ۲۱ نی بلند دراز نیز تهیه شده بود. ۲۱ ورنگه پنبۀ رشته شده که زنان زرتشتی با چرخ یا دوک خود درست کرده و به گفتۀ دیگر آن را دومی نیز میگویند، بر سر نی وصل کرده و آنرا در روغن کرچک پاکیزه که با مراسم ویژه به وسیلۀ زرتشتیان برای سوختِ درب مهر یا به قولی

پرستشگاه فراهم میشود، ورنگه را که به نی وصل شده بود، در ظرف همان روغن کرچک فروکرده، خوب آنرا روغن‌دار میسازند.

دهموبد با آفرینگانی پر از زبانه‌های آتش، که پی‌درپی کُندر و رازیانه و بوی خوش بر آن ریخت، در جلو قرار گرفت. ۲۱ نفر در هفت صف سه نفری در دنبال وی روان گشتند. صفها طوری بود که بلندقامتان جلو و کوتاه‌قامتان عقب‌تر باشند.

دستور چنین بود که: سه بار در روستا و بخشی که منازل زرتشتیان بود، با سرودن اوستا به صدای بلند به گردند و همه با هم به وسیلهٔ کُشتی همپیوند گردند و اوستا را کسانی که به حفظ دارند از بر به خوانند و کسانی که به حفظ نه دارند از روی کتاب به خوانند. اوستا را به ترتیب اول ورهرام یشت، دوم سروش یشت سر شب، سوم اردیبهشت یشت؛ و اگر وقت کفایت کند گاه ایوه سریترم و ماه‌نیایش را بخوانند. همین که ورنگه‌ها که به نی وصل شده بودند، روشن میشود، همگی به واج بوده یعنی خاموش بوده و به خواندن اوستا پرداخته و حرکت را آغاز نموده و به دنبال دهموبد و آتش راه به پیمایند.

بنا بر دستور دهموبد، همین که ورنگه‌ها یا دومی‌ها روشن شد، راه پیمائی با سرودِ اوستا، با صدای رسا آغاز گردید. نگارندهٔ یادداشتها هم یکی از ۲۱ نفر بود. راه‌پیمایی به دورِ روستا، در سه بار، ۳ ساعت طول کشید و به نقطهٔ آغاز حرکت پایان یافت. چون کسانی که سرودن اوستای آنان به پایان نه رسیده بود، همه در نقطهٔ پایان حرکت، خاموش ایستادند تا اوستا را به پایان رسانند. بعد همگی به رسم معمول نام روز و ماه و گاه در برساد تحویل داده شد. در اله‌آباد یک نفر به نام شهریار به وبا دچارشد و تندرست گردید.

محلهٔ زرتشتیان در آن زمان هشتاد خانواده و رویهم ۷۸۶ مرد و زن و کودک و جوان بودند. اما محلهٔ مسلمانان که پانصد قدم دورتر از محلهٔ زرتشتیان و دارای بیست خانوار بود، سه نفر گرفتار وبا گردیده و جان به حق تسلیم نمودند.

آنچه گذشت سرگذشتی است که در خاطر مانده بود.

اوضاع خانودگی کشاورزان دورهٔ پیش

در دروان گذشته که مردم به نفت و سوختِ همانند، دسترسی نداشتند، اجاق خانگی داشتند. اجاقی که بعضی از زرتشتیان با دقت تمام متوجه بودند که آتش آن به خاموشی نه گراید، چه آن را ناستوده و ناروا و موجب بدبختی می دانستند. آتش خانودگی بسیار گرامی بود و کوشش بلیغ در حفظ آن به عمل می‌آمد. سوگند به آتش اجاق خانه بسیار مهم بود.

اغلب زرتشتیان در روزگارانِ گذشته سحرخیز بودند، زیرا که نماز گاه اشهن، یک جزو چهار دانگ، یعنی ۱۷ دقیقه پیش از برآمدن آفتاب باید ادا گردد. بنا بر این برای شست و شو و غسل و سر به اجاق خانگی زدن و آتش آن را زبانه‌دار ساختن، بایستی سحرخیز باشند. پس از انجام فعالیت مذکور، بخشی از زبانه‌های آتش را در آفرینگان (مجمر) کوچکی گذاشته و با ریختن چیزهای خوشبو مانند کُندر و رازیانه بر آن، و معطر ساختن محیط منزل، آنرا در پسکم (صفه)

بزرگ گذاشته، به خواندن اوستا و نماز می پرداختند. همهٔ زرتشتیان آن دوره اجاق خانگی و تنور هم داشتند. همهٔ کدبانوهای منزل، پختن نان به وسیلهٔ تنور و پخت و پز و دوخت و دوزه را به احسن وجه می دانستند و پاکیزگی و تمیزی را کاملاً رعایت می نمودند. کدبانوها و دوشیزگان روستاها در کار کشاورزی با مردانِ خود همقدم و آنان را در کار یار بودند؛ تیمار و پرستاری گاو و گوسفند و میش و بز و شتر و مرغان خانگی و همانند آن را آنها انجام می دادند؛ به غیر از آبیاریِ کشتزارها، که از آغاز وابسته به مردان بود، بقیهٔ فعالیتهای کشاورزی را زنان و دختران روستا انجام می دادند. چنین است چندی از کارهای آنان:

زنان در کاشتن پنبه که به فارسی کروزه و به لهجهٔ دَری گمه میگویند، با مردان همراه و میخ را به زمین می کوبیدند. پنبه‌دانه را قبل از کاشتن در آب خیسانیده سپس با خاکستر مالش می دهند تا پنبه‌دانه در داخلِ سوراخ میخ به پائین رفته و بر زمین افتد. کشت پنبه با شادی و خرّمی پیش از فرارسیدن نوروز به پایان می رسید و در مهرماه موقع چیدن کروزه، باز فعالیت آنان آغاز می گشت.

ناگفته نه ماند که چند رقم پنبه که به لهجهٔ دری "وش" نیز میگویند، کاشته می شد. از جمله وش سفید، وش شکرک، وش سغچه یا نارنگی؛ وش سفید معمولِ همه جور کار است. وش شکرک برای قبای روئی مردان و پسران زرتشتی به کار می رود، زیرا که رنگ لباس مسلمان و زرتشتی باید فرق داشته باشد. وش سغچه مخصوص لباس زیرین مردان و پسران، و دولا بوده و پنبه در وسط آن گذاشته به استادی دوخته می شد تا در زمستان پوشیده شود و فشار سرما کمتر باشد.

در آن دوره پیراهن پشمی، جوراب پشمی، دستکش پشمی نیز برای فصل زمستان رایج بود. زنان و دوشیزگان هنگام بیکاری در تابستان پشم آنرا ریسیده و می بافتند و گاهی نیز بیشتر از نیاز خود، برای فروش آماده می ساختند. دوشیزگان زرتشتی آن زمان پیش ازنامزدی لباس رنگین نه می پوشیدند. مقنعهٔ آنها سفید و پیرهنشان ساده بود. خطخطی و گلدار نه بود. شلوارشان رنگین ساده، و چادرشب برای بستن به سر، معمولاً از جنس چیت یا پشمی بود. چادرشب گلدار هند و سایکو و هفت‌رنگ به کار نه می بردند، به این انگیزه که دوشیزه بودن آنها آشکار باشد. همین که نامزد می گشتند، البسهٔ دوشیزگی را ترک و به البسهٔ زنانگی ملبس می شدند.

زنان زرتشتی کفش ساغری ساخت کرمان به پا میکردند. بخش بالائی شلوارشان تا زانو پا فراخ بود و بخش پائین مچ پا بسیار تنگ و در پیش رو چهارتخته داشت؛ به رنگهای سپید، آبی و زرد و سرخ. هر تخته شلوار با ریسمان رنگین، بابِ آن نقش دار و درخت و بوته و حیوانات چرند و پرند داشت. طرف پشت شلوار تخته‌های نقشین تا به زانو بود. پیرهن زنان از وش سغچه بافته می شد و کنارهٔ زیرین آن نقشین می گشت. کنارهٔ تنبان بامسها (پدربزرگها) و سالخوردگان نقشین بود.

نگارنده در سن هشت سالگی به یاد دارد که هنگام شرکت در گهنبار کسنویه در نزد کودکان، بایستی همه در یکجا باشند و پیرمرد سالخورده‌ای به نام رستم برزو، ترکه انار در دست، متوجه کودکان بود، تا شلوغ نه کنند. تنبانی که او به پا داشت، دارای نقش و نگار رنگین بود.

کلاه زرتشتیان آن دوره، در برابر گوش شکاف داشت، تا کلاه به پائین گوش به رسد. چهار طرف کلاه و دو گوشواره آن را با نقش و نگار زیبائی می‌آراستند. به گفتهٔ مادرم، پدرش خدابخش، خیاط ماهر و در نقش و نگار هم استاد بوده است.

صحبت نگارنده در مورد کاشت پنبه بود که به راهِ دور و درازی کشیده شد. گفتیم که در مهرماه کروزه پنبه می رسد و موقع چیدن و جمع‌آوری آن است و هنگامی است که زنان و دختران میداندارِ فعالیت میگردند. اول به سر وقتِ وش می روند. آن را از گل پنبه که بر نهال وصل است، با دست بیرون کشیده، در سبد جمع، و چون پر می گردد، آنرا در چادرشب بزرگی ریخته به کار خود مشغول می شوند. چیدن وش کار نشستنی است. چادرشب به گردن بسته، و سر دیگرش به کمر، و دولا شده به چیدن کروزه پرداخته و در شال بزرگِ چهارتخته جمع می کنند. در نیمروز پس از صرف نان و پنیر و میوه‌ای که با خود آورده‌اند، تا غروب وقتی روز بعد تا پایان کار به کروزه‌چینی مشولند.

پس از آن که بانوی منزل، پنبه و وشی که مورد نیاز خانواده می باشد برمی دارد، بقیه به فروش می رسد. اینک کدبانو و دوشیزگان در شبهای دراز زمستان به جمع کردن وش از گُل کروزه که برای نیاز خانواده خود برداشته‌اند، پرداخته و آنرا به دم چرخ پنبه پاک‌کن میدهند و دانه و پنبه را از هم جدا می سازند. پس از اتمام کار پنبه به حلاّج سپرده می شود تا با چوبک کوچک خود آنرا تبدیل به زته[۵] سازد.

زنان و دختران طی شبهای دراز زمستان به چرخستان رفته و به وسیلهٔ دوک، پنبه را به ورنگه مبدل می ساختند. فعالیت آنها درفصل زمستان پنبه رشتن بود، و از اول بهار رشته‌ها را ماسوره کرده، سپس می‌تنیدند. چون کار رشتن و کلافه کردن پایان می‌یافت، آن را درماسوره قرار داده، سپس ماسوره را در میخها، که وصل به چوب است. پس از تعیین مقدار متر پارچهٔ مورد نیاز، به وسیلهٔ یک دیوار هموار، اندازه می گرفتند، و در دو سوی دیوار چوبی فرو کرده و کار تنیدن شروع می شد. سپس کلیهٔ لوازم تهیه شده را به خانه آورده و در چاله که کارگاه باشد، به حلبی بسته، کار بافتن شروع می شد. پیرهن، شلوار و همانند را خود زنان می دوختند.

افزون بر این، پخت و پز، خانه‌داری و غیره به پاکی و تمیزی و به درستی انجام می دادند.

نگارنده به یاد دارد که در هفتاد سال پیش نقش بر پارچه هنوز معمول بود. کارگه نقاشی و سوزنزنی به قدر چهار یا شش تکه پارچهٔ رنگین لازم برای شلوار زنان بزرگ بود. کارگاه به وسیلهٔ چهارچوب در چهار طرف درست شده بود، چنان که بالا و پائین می رفت. و پیچی نیز داشت که بدان وسیله پارچه در کارگاه محکم گردد. استاد نقاش، دوشیزگان را برای کسب هنر نقاشی تعلیم می داد و آنان هنگام تمرین نقاشی اشیاء و جانوران، دستشان از ضربت سوزن ورم می کرد، تا به مرحلهٔ استادی به رسند. زنان و دخترانی که در نقاشی، بافندگی، ریسندگی، نانوائی، آشپزی، پاکی و پاکیزگی، بچه‌داری، خوشخویی، راستگویی، خوشاندامی، دانستن مراسم و آداب دینی، رختشوئی، خیاطی، خوشرفتاری، بردباری، مهربانی، وفاداری، میهماننوازی، خردمندی، نیکاندیشی، نیکرفتاری، نیککرداری، دینداری، دانش، تربیت خانوادگی، دهشمندی،

[۵]. زته کلوله‌های بزرگ پنبه برای رشتن است.

پیمان‌نگهداری، اگر همه این خصائلِ نیکو در وجودِ یک زن ودختر و کدبانو جمع گردد (که امکان ندارد) او را میتوان فرشته نامید.

به هر حال دنیای ۷۰ سال پیش را نه می توان با دنیای امروز مقایسه کرد. بین کدبانوها و دوشیزگان آن دوره هم با کدبانوها و دوشیزگان امروز زمین تا آسمان فرق است. تا فردا چه پیش آید!

هیزم کشی و باربندی

در روزگارگذشته، به سبب نبودِ وسایل راحتی و برق و گاز، برای پخت و پز و غذا احتیاج مبرمی به هیزم داشتند. با درمنه چوب و کندۀ درخت، غذا پخته، تنور روشن می کردند تا نان به پزند. چون تنور گرم می شد، خمیر نان به آن می بستند و نان پخته می گشت و کارِ نان‌پزی پایان می‌یافت. اما آتش موجود در تنور نه بایستی به هدر به رود. کله‌گیپا یا حلیم و آش گندم یا جو در دیگها حاضر و آن را در تنور گذاشته و در زیر آتش پنهان می کردند تا به تدریج پخته گردد.

اما ثروتمندان و پولداران گوسپند را ذبح نموده، شکمش را خالی و سیخ آهنی را که به لهجۀ دَری بلسک میگویند، در گوشت گوسفند فرو کرده و بلسک را لب تنور و تنۀ گوسپند را در خود تنور آویزان کرده، در تنور بسته، تا صبح کم کم گوشت گوسپند بریان می شد که خوردنش لذتی فراوان داشت. وبسیاری از آن را در تکه‌های کوچک خشک می نمودند و در موقع لزوم می خوردند. روغنی که از گوشت در تنور می چکید، در ظرف دیگری که در تنور آماده شده بود، جمع می گشت و آبگوشت جانانه‌ای از آن مهیا می نمودند. باز هم از آتشی که در تنور گرم باقی بود، انواع غذاهای دیگر درست می گشت.

تهیه همۀ اینها هیزم و درمنه لازم داشت که می بایستی از چند فرسنگی اطراف کوه‌ها و بیابان بیاورند. آنچه را که در این مورد خودم کار کرده و دیده‌ام، به اختصار در اینجا می‌آورم:

خرکچیها و شترداران هر یک جداگانه برای هیزم به کوه می رفتند. چون موقع رفتن، باری بر پشت حیوان نه داشتند، صبحانه را در منزل صرف نموده، دو ساعت از روز برآمده، با برداشتن آذوقۀ خود و حیوانشان، و طناب برای بستن هیزم، حرکت می نمودند.

کار هیزمکشی در زمستان، هنگام بیکاری انجام می گرفت. چون از منزل حرکت می کردند، تا رباط انجیره مسافت ۶ فرسنگ یا ۳۶ کیلومتر را یکسره رفته، در آنجا حیوانات را آب می دادند و باز حرکت آغاز می گشت. شترداران اغلب اوقات به هومن می رفتند که از انجیره ۶ فرسنگ بایستی طی شود. چند ساعت از شب گذشته به هومن وارد و شترها را خوابانده و تیمار می نمودند و خود نیز چای و نان و اشکنه خورده و پس از اندکی استراحت، و باربندها برای کندن هیزم و بستن آن سحرگاه حاضر شده، شترداران را بیدار و به اتفاق هم، به سوی کوهسار طوری حرکت می کردند که با طلوع آفتاب به مقصد وارد شوند.

باربندها با تیشه در درست، درمنه را از ریشه درمی‌آوردند. اگر ساربان مردی چالاک می بود، خود نیز به اتفاق باربندها به کندن هیزم مشغول گشته به کمک هم درمنه‌ها را می تکاندند تا گل آن بریزد و به دِه نبرند. بالاخره پس از فعالیت صبح تا بعدازظهر بارها را بسته، بار حیوان کرده و غروب به هومن می رسیدند. نزدیک هومن راه انجیره جدا می گردد. باربندها پس از گرفتن دو ریال دستمزد، برای بستن بار هر شتری، تا سر دو راه با شترداران همراه بوده و از آنجا به هومن برمی گشتند. در این هنگام یا غروب بود و یا نزدیک به غروب، و شترداران به راه خود ادامه می دادند. در آن روزگار راه شوسه نبود. هرکس کوه و صحرا را می شناخت، در شب هم می توانست آن راه را طی کند. و ناآشنا هنگام شب از راه بدر می رفت و در بیابان آواره می گشت. اما شترهائی بودند معروف به لوک یا سرقطار، با چشم بسته همان کوره‌راه را تا منزل بدون تشویش طی می کردند و بقیه شترها را به شتر مذکور قطار می نمودند. بعضی از الاغها نیز باهوش بوده و راهی را که یکبار رفته بودند، بدرستی طی می کردند.

اینکه صحبت به این جا کشیده شد، داستان کوچکی در مورد هوشِ الاغ از مادرم به یادم آمد. مادرم می گفت در اله‌آباد سوار بر خر، به عصرآباد به ملاقات برادرش می رود. هنگام مراجعت دائیم او را بدرقه کرده وموقع خداحافظی به مادرم سفارش می کند یک بار پیاز برایش به فرستد. پدرم در اله‌آباد، بی‌خبر از موضوع، دو بار پیاز برای فروش در بازار شهر حاضر کرده، یک بار را بار الاغی می کند که به عصرآباد رفته بود و در کوچه ول می کند تا بار دیگر را بارِ الاغ دیگر به کند. چون بار را بار می کند، می بیند خر اولی پیدا نیست. تا به شهر نزد همه کس به جستجویش می پردازد. اما خری که از عصرآباد همراه مادرم برگشته بود، با بار پیاز مستقیم می رود به دربِ خانه دائی‌ام و سر خود را به در می زند. چون دائی در باز می کند الاغ را با بار پیاز، بدون همراه می بیند. پیاز را خالی کرده الاغ را با خود به اله‌آباد می برد. معلوم می شود که خر به صحبت خواهر و برادر در مورد پیاز گوش می کند و بار پیاز را برداشته راهی عصرآباد می گردد!

گفتیم که در هومین، ساربان و باربند از هم جدا می شوند. در شب و زمستان و یخبندان یا ریزش برف و کولاک، تا به انجیره راه بایستی طی شود. شتر در همه جور احوال ساعتی شش کیلومتر طی می کند. نگارنده نیز یک بار گرفتار چنین برف و کولاک شد. سه نفر بودیم و هر یک دو شتر داشتیم. پس از بستن بار و حرکت، چون به گدار ییلاق هومین رسیدیم. برف آغاز باریدن کرد. برابر روستای سنجد که راه هومین و انجیره از هم جدا می شود، باربندان تذکر دادند که: شب است و برف و کولاک، طی راه سخت خطرناک است. بهتر است شب را در هومین به سر برده، در بامداد که هوا خوب می شود حرکت کنیم. یک شب و روز را استراحت کرده و روز بعد با تهیه آذوقه حرکت کنید. اگر پولی لازم داشته باشید میدهیم و سفر بعد با خود آورده پس بدهید.

دو نفرمان تصمیم به ماندن گرفتیم، ولی سومی گفت: من می روم. شترتان را از قطار باز کنید!

چون شتر او لوک بود و راه را می توانست در همه احوال طی کند، ما هم با او همراه شده، با باربندان خداحافظی کرده، حرکت نمودیم. در رهسپاری نه می دانستیم که بیراهه می رویم یا به راه. اما شتر لوک هنگام سحر چون به انجیره رسید، ایستاد. شتر درتمام راه که شش فرسنگ

بود، مرتب راه طی می کرد و نه ایستاد. چون به مقصد رسید، به درِ رباط ایستاد. در رهسپاری برای حفظ از سرما و فشارِ برف، پشت بار هیزم راه می رفتیم. چون داخل رباط شدیم، شترها را با بار بر پشت خوابانده، کاه و یونجه که با خود داشتیم، جلوشان گذاشتیم که به خورند؛ و خودمان هیزم زیرِ بار که خشک بود، بیرون کشیده، آتشی روشن کرده و اجاقی درست کرده، هم خود را گرم کردیم و هم چای را درست کرده، با اندکی روغن پیه گوسفند که با خود داشتیم، اشکنه حاضر ساخته، با بقیه نان خوردیم. شترها هم آذوقه خود را خورده بودند. آنها را بلند کرده، به راه افتادیم. اینطرف بایستی باز شش فرسنگ رهسپاری نموده تا به روستا و آبادی به رسیم. هنگام عصر به منزل خود رسیدیم.

نگارنده سالها برای هیزم به هومین تا مهر رفته‌ام، و بارها با خر و خرکچیها به چاه سپد یا آبخانه. یک بار که به اتفاق چند نفر به آبخانه رفته بودیم و تعداد خر و خرکچیها بیش از هر دفعه بود، و باربند دو نفر بیشتر نبود. چون شب به آبخانه رسیدیم که تا انجیره بیش از ۳ فرسنگ نیست، اکبر، مالکِ آبخانه گفت: چون جمعیت بیش از دفعات گذشته است باید به بوکن‌گبری یا لای‌گبری رفت که سالهاست کسی به آن طرف نرفته و بوته‌های درمنه سر بر سر هم گذاشته است و به ظن قوی، یک روز میتوان بارها را به بندیم، و مسافت اینجا تا آنجا سه فرسنگ است. هنگام سحر به راه افتاده و سر تیغ آفتاب، کوه و کمر و رودخانه را طی کرده، مشغول هیزم کندن شویم. لذا زود چای و غذا را خورده به خوابید که هنگامی که در می زنم، بلند شده رهسپار گردیم.

چون اکبر در سحرگاه صدا کرد، به راه افتادیم. راهش سخت بود. اما طی کرده و در طلوع آفتاب به کار خویش پرداختیم؛ اکبر و مهربان خسرو و صغری خانم.

اکبر با یک نفر دیگر با تیشه بنا کردند به چالاکی درمنه‌ها را از ریشه درآوردند و ما هم هیزم‌ها را جمع کرده و در کمر کوه دسته دسته روی هم می چیدیم. ظهر پس از خوردن غذا، اکبر و مهربان به بستن بارها مشغول شدند، و صغری و یک نفر دیگرهیزم را پیش بردند، و ما هم پهلوی آنها ایستاده به باربندان کمک میکردیم.

با این ترتیب به کار پرداختیم که برف سنگین به باریدن شروع کرد. خودمان و حیواناتمان به بوکن‌گبری پناه بردیم. تمام شب برف می بارید. چادرشب را به دور خود پیچیدیم که سرما زیاد اذیت نه کند و توبره را به سر حیوانها کردیم و آنها را به کنج بوکن بردیم، و خودمان بر دو تخت که دم بوکن بود، نشسته یا خوابیدیم. در بامداد باریدن برف قطع شد، اما همه کوه و بیابان و زمین سفید پوش بود. طبق قرار قبلی خود به کار مشغول شدیم. برفها را از هیزم تکانده به دست باربندان می دادیم.

بارها را بسته و بار کرده، به راه افتادیم. همه جا پر از برف بود و راه معلوم نه بود. اکبر یک الاغ رهرو برداشت، جلو انداخت و گفت: دنبال من بیائید!

و دو بلم (یک فرسنگ) با ما آمد، و ما را به دوراه خورنق و انجیره انداخت وگفت: دیگر راه]معلوم است، خودتان پیش به روید!

و خودش برگشت به آبخانه. یک فرسنگ و نیم بایستی راه بهسپاریم که بلد بودیم. نزدیک به غروب به انجبره رسیدیم. خودمان و حیوانمان گرسنه بودیم، و بساط هم خالی بود. و زمین هم از برف سفید بود. داخل رباط شده، حیوانها را در طویله جای دادیم.

شخصی به نام باقر فیروزآبادی تک و تنها در این رباط مسکن داشت. با اندک آبی که در تالاب داخل می شد، رو قفیز گندم می کاشت. قند و نبات و چای و توتون چپق هم برای رهگذران حاضر داشت که کسی در مضیقه نباشد. رباط بدون مسافر بود. در زدیم. در را به رویمان باز کرد. گفتیم: هیچ نداریم!

گفت: قند و چای موجود است. کاه و یونجه هم برای حیوانتان می دهم. نان پخته هم آماده نه دارم، آرد جو به گیرید، ظرف هم می دهم، خمیر کرده نان به پزید.

گفتیم: شش نفریم.

گفت: دویست درم آرد لازم دارید.

قند و چای و وسایل دیگر را برایمان فراهم کرد. گفت: خوب، آتش روشن کنید و چای را خمیر به کنید و خمیر را در آن انداخته و آتش بقدر کفایت روی آن به ریزید. خمیر را به روی سنگ انداخته که از آتش گرم شده است. پس از ۱۵ دقیقه آتش را را دورکنید، کماچ جانانه‌ای حاضر شده است، پاره کرده، گرم و گرم نوش جان کنید.

چند دانه پیاز هم آورد که نان خورش باشد.

- اگر کماج زیاد باشد با خود به برید و در راه به خورید.

گفت: پولش این قدر می شود. اگر نه دارید، هنگام آمدن برایم بیاورید. یا پول بیاورید، جنس که داده‌ام.

بنا به دستور باقر رفتار کردیم. خدا او را رحمت کند که در آن شب زمستانی و برف، شش نفر انسان و ۱۵ سر حیوان را از گرسنگی نجات داد.

لای گوری (گبری)، بوکن گوری

لای‌گوری یا بوکن‌گوری در محلی بین کوهستان واقع است که سه در سه فرسنگ از چهار سوی از آبادی دور است. از اکبر در بارهٔ این محل و چگونگیِ نام آن پرسیدم که: در گوشهٔ کوهستان چه کسی چنین بوکن درست کرده است که کمتر گذار کسی به این نقطه می‌افتد. در این یک بار که ما بدین محل آمدیم، جان ما و حیوانهای ما را از شرّ ِ برف و سرما نجات داد؟

اکبر گفت: داستان دور و درازی است. پدربزرگ گبری یا گوری که بوکن را درست کرده زرتشتی مذهب و مقیم خورنق بود که در آن زمان همه زرتشتی‌نشین بوده و بعدها به اسلام

گراییده‌اند. خورنق را در این روزها خرونه می گویند. شخص زرتشتی که بوکن را در اینجا ایجاد کرده شکارچی بوده و طی سالیان به شکار می پرداخته. یک سال در وسط زمستان به این محل می رسد و گرفتار برف و کولاک سختی می شود. تمام شب را سوار بر اسب حرکت می کند که جان بدر برد، و جائی را نیافته که بدانجا پناه برده، از سرما خود را حفظ کند. با تحمل زحمت و دربدری و حرکت در بیابان به خورنق برمیگردد، و به شکرانهٔ نعمت زندگی که خداوند به او عطا می کند و در کولاک و سرمای سخت نجاتش می دهد، بوکن مذکور را در اینجا می سازد تا دیگران در مواقع برف و سرما و باران به آنجا پناه برند. چون از پیشامد روزگار زرتشتیان خورنق به تدریج اسلام می پذیرند، نام این بوکن به لای‌گوری و بوکن‌گوری مشهور میشود.

مسافرت به هند

مردم در روزگاران گذشته به وسیلهٔ شتر و قاطر و الاغ مسافرت می کردند. زرتشتیان یزد که می خواستند به سفر هند به روند در پالکی و کجاوه نشسته می رفتند. دولنگه پالکی یا کجاوه را به پهلوی شتر یا قاطر می بستند و دو نفر در هریک از لنگهٔ پالکی می نشستند، و راهی کرمان و بندرعباس شده، در بندر سوار بر کشتی به بمبئی وارد می شدند.

زرتشتیان در آن روزگاران گذشته مسافرخانه مخصوصی داشتند که از آنها پذیرائی می نمودند. کاروان شتر یا قاطر حدود ۲۰ تا ۲۵ روز از یزد تا بندرعباس طی طریق می نمودند، به شرطی که در بین راه گرفتار حوادث یا خطراتی واقع نه می گشتند. مردان پیاده‌رو مسافت مذکور را در ۱۵ روز می پیمودند.

یک بار کاروان زرتشتی به سلامتی تا نزدیکیِ دولت‌آباد می رسند. در آنجا دو نفر رهزن با اسلحهٔ داغ راه را بر مسافران بیدفاع می بندند، و بر کاروان مسلط گشته، دستِ مسافران را بر پشت می بندند. پس از ضبط کلیه نقدینه و اثاثیهٔ آنها، مشغول خوردن غذائی می شوند که مسافران با خود آورده بودند. در ضمن خوردن غذا نگاهشان به دو نفر زن زرتشتی که با کاروان بودند، می‌افتد. و با هم قرار می گذارند تا آنها را بيناموس كنند. دزدان با یک دست غذا میخوردند و با دستِ دیگر تفنگ را نگاهداشته بودند برای دفاع از خود. دو نفر مردِ زرتشتی مذهبِ بلند همت و قوی با این کاروان بودند که دست آنها نیز بر پشت بسته بود. آنها از اهل حسین‌آباد، یکی از روستاهای بلوک استان یزد، بودند به نامِ رستم خدامراد و دیگری به نام کیخسروشهریار. از اندیشهٔ زشت دزدان خونشان به جوش می‌آید. کیخسرو به آهستگی، چنانکه دزدان ملتفت نه شوند با دندان طنابِ دست رستم را می‌جود و پاره می کند. رستم هم طناب دست کیخسرو را باز می کند. و با خود قرار می گذارند هنگامی که دزدان کمر خم کرده به غذا خوردن مشغولند، خیز برداشته هریک بر پشت دزدها فرود آیند و تفنگ از دست آنها به ربایند. بواسطه فعالیت و چالاکیِ آنها، دزدان اسیر و دستشان به پشت بسته می شود. کاروان حرکت می کند. از طرفی مسافران دیگر می رسند و وقعه را به نایب‌الحکومت دولت‌آباد خبر می دهند. شادمان می گردد که دو دزد معروف گریزپا را کاروان مذکور گرفتار کرده‌اند. به استقبال کاروان آمده و دزدان را بدست مامورین خود می سپارد و دو روز اهل کاروان را در دولت‌آباد پذیرائی می کند و به رستم و کیخسرو انعام می دهد که طی دوسال دو دزد مذکور به غارت و چپاول

مردم مشغول بوده و دولت نه توانسته آنها را گرفتار سازد. کیخسرو و رستم از جان گذشته آنها را گرفتار و کار بسیار بزرگی انجام داده‌اند. روز سوم کاروان به سوی بندرعباس حرکت می کند و مردم آن سامان نیز تا دو فرسنگی به استقبال آنها می شتابند.

یک شب در منزل نوشیروان شریف‌آبادی

نوشیروان دنیا را به درود گفته بود. همسرش خورشید و دخترش شیرین در همان منزل زندگی می کنند و پسرش رستم، در آمریکا مشغول تحصیل طب است. پسر دیگرش شهریار در کاشان ملازم است. آن شب نگارنده در اردکان کار داشتم. لذا شب را به منزل روانشاد نوشیروان رفتم.

شریف‌آباد، روستای کهن زرتشتی‌نشین است. بعضی از مراسم که بسیار کهن می باشد در شریف‌آباد اینک نیز برگزار می شود. در شب مذکور سالروز روانشاد مادر بهرام اور بود که خودش در بمبئی مقام داشت.

سالروز گذشتگان چون پدر و مادر و بامس و ممس (پدر و مادر بزرگ) و غیره در شریف‌آباد خوانده و برگزار میشود. در منزلی که سالروزِ درگذشته برگزار می شود، نان لووک (کوچک) می بندند، گوسپند ذبح می کنند و بریان می نمایند و لُرک (اقسام میوهٔ خشک) می خرند. همهٔ وسایل لازمهٔ سالروز تهیه می شود.

نزدیک به غروب دو نفر از بچه‌های ۱۳ و ۱۴ ساله از طرف برگزار کنندهٔ مراسم برای دعوت زرتشتیان ساکن محل می فرستند. بچه‌ها به در خانهٔ هر یک از زرتشتیان می روند و در کوچه نیز با صدای رسا و بلند سالروز را اعلام و همگی را برای شرکت در مراسم دعوت می نمایند. مردم هم تقریباً یک ساعت و نیم از غروب گذشته با چراغ بادی روشن به منزلی که مراسم سالروز برگزار می شود برای شرکت می روند. هنگام خواندن اوستای روزانه و گاه ایوسریترم، چراغ خود را پیش پای خود می گذارند. چون خواندن آفرینگان به پایان می رسد، دهموبد چادرشبِ لُرک را به کمر بسته، بین حاضران مجلس بدون تبعیض بخش میکند. یک نفر نیز پشت سر دهموبد در سینی بزرگ که دو لووک سبزی و گوشت بریان نهاده شده، بهر سایر حاضران تقسیم مینماید. پس از پایان مجلس هر یک از شرکت‌کنندگان با چراغ خود به منزل می روند. باید خاطر نشان ساخت، خواه چراغ برق موجود باشد یا نه باشد، رسم چراغ بادی را با خویشتن بردن، از یاد نه می برند.

خورشید، همسر روانشاد نوشیروان، آن شب به من گفت که چراغ برداشته به اتفاق همسایه به منزل برگزارکنندهٔ سالروز به روم.

گفتم: در این ده غریبم. شما با دخترتان بروید، من نه می روم.

گفت: ما هم ترا تنها در منزل نه می گذاریم. پس ما نیز نه می رویم!

در بامداد که همگی از خوب برخاستیم، خورشید گفت: شب نوشیروان را به خواب دیده و گله کرده که: تمام مردم در روشنائی بودند و او تنها در تاریکی بوده، چراغ را چرا نیاورده و او را نزد دیگران شرمنده ساخته است.

برگزاری جشن نوروز بین زرتشتیان روستا در هفتاد سال پیش

لباس نوروزی دو قبای نو بود. یکی در زیر پوشیده می شد، یکی دربالا که زرتشتیان روستا آن را کمه می گفتند. قبای بالائی از پارچه‌ای تهیه می شد که شکرک نام داشت. وش (پنبهٔ) آن را خود می کاشتند و زنانشان آن را ریسیده و می بافتند. قبای زیرین پارچه‌ای بود به نام دال قصابی که در بازار خریده می شد. دوخت قبای مذکور تا پشت زانو، و در دو طرف جیب بزرگ داشت. آستینش نیز بزرگ، تا مچ دست سرش باز بود و روی سینه، زیر قبا، جیبی قرار می دادند. قبا از بالا تا پایین باز بود و در روی سینه با ریسمان در زیر بسته میشد. اما جوانهای باذوق و متمول با کورک شتر ریسمان درست کرده و چندین نخ را هم تاب داده به کمر می بستند. در هر بیست اینچی که قدما گره انگشت می گفتند، با ریسمان رنگین ابریشمی به هم بسته و بر دو سر آن گلمکها درست کرده و بر سر گلمکها نیز مهرهٔ کوچک رنگین قرار می دادند. کمربند کورکی را چنان به کمر می بستند که دو سر گلمکدار بر روی شکم آویزان می گشت. همه کس چنین کمربندی نه داشتند مگر پولدارانی که به سررشته‌داران کارمزد می دادند که برایشان کمربند درست کنند. جوانان دیگر چادرشب مخصوص به کمر می بستند.

همهٔ مردم در نوروز لباس نو می پوشیدند. تنبان زرتشتیان بایستی سفید باشد و یک جفت گیوهٔ نو هم به پا می کردند. لباس نوروزی زنان زرتشتی روستا، چارقد چیت و لچک نو بود که خودشان درست می کردند. لبهای لچک نقشین بود و از پیشانی پهن و پشت سر باریک گشته، به هم پیوند می کردند و چارقد چیت به سر می بستند. پیره هنشان از پارچهٔ پنبه‌ای بود که وش میگفتند و ویژهٔ زرتشتیان، و وش سغچه بود که خودشان می کاشتند و موقع ضبط محصولش، آن را به رشته تبدیل، و در ماسوره پیچیده، آن را در کارگاه دستی پارچه‌بافی خود قرار داده می بافتند و آن را برای دوختن پیراهن خود به کار می بردند. دامن پیراهن نقشین می نمودند. برای شلوار دو پارچه به کار میبردند: از زانو تا به بالا پارچهٔ رنگین، و از زانو تا مچ پا از سوی جلو پارچهٔ تخته‌دار سرخ و سفید و آبی و زرد به کار می بردند. شلوار از طرف بالا تا زانو فراخ و از آنجا تا مچ پا تنگ می گشت، چنانکه مچ پا پیدا نه بود. مچ دست آستین پیرهن نیز تنگ دوخته و بسته بود. کفش زنان شوهردار و سالمند، کفش ساغری بود که از کرمان می‌آمد. کفش دختران و کودکان کفش معمولی بود.

یک روز پیش از نوروز تنورخانهٔ همه خانواده‌ها یه کار افتاده و گرم می شد و نان تر و خشک می پختند. ویجو که از نی درست می گشت در تمام خانه‌ها موجود و به طاق آویزان بود و نان تر و خشک درست شده بر آن گذاشته می شد.

سفرهٔ هفت‌سین یا هفت‌شین در زیر ویجو قرار می گرفت و بر روی آن سبزی، شیشهٔ شراب و شیرینی و شمع و سنجد و شیر و کتاب اوستا و آئینه می گذاشتند و بر چهار گوشهٔ سفره آویشن می ریختند، و شب تا بامداد شمع و چراغ روشن بود. کدبانوی خانه گاه بیگاه سری به

سفره می زد تا به بیند چراغ خاموش نه شده باشد و اگر نزدیک به خاموش شدن بود، آن را عوض می کرد.

آب را در یک تاس ریخته و آویشن بر آن پاشیده و یک انار در آن می گذاشتند. در چهار گوشهٔ سفره اندکی آویشن و چند دانه اسفند و نمک هم می ریختند. جامی نیز پر از شربت سرخ رنگ می نهادند و سفره، نه سفرهٔ سین می شد و نه سفرهٔ شین، بلکه سفرهٔ ویجو بود. سفرهٔ هفت‌سینِ معمولِ امروز، بین روستائیان باب نبود. از ذکر سفرهٔ نوروزِ مردم شهرنشین چون اطلاع درستی ندارم خودداری می کنم.

کدخدای خانه، در بامداد هنگام فجر، همهٔ اهل منزل را از خواب بیدار و پس از غسل و پوشیدن لباس نوروزی و خواندن اوستا و برگزاری نماز پیش از برآمدن آفتاب، همگی زیر ویجو اطراف سفرهٔ نوروزی نشسته، نخست پدرِ کدخدای خانه به کدبانو مادر خانه مبارکباد گفته، و پس از شنیدن پاسخ، پدر و مادر به فرزندان مبارکباد می گویند. فرزندان نیز بلند شده نخست به پدر مبارکباد گفته، صورت پدر را می بوسند و بعد به مادر تهنیت گفته می بوسند. سپس پدر به فرزندان هدیهٔ نوروزی می داد و مادر دعای سرِ سفره می خواند، تندرستی و بهبودی و فراخروزی و شادکامی همه را از اهورا مزدا خداوند مهربان، برای خانواده و مردم جهان درخواست می نموده جیبها را از آجیل و شیرین پر می نمود.

اینک موقع صبحانه می باشد. مادر آن را که دیروز پس از تهیهٔ نان در زیر آتش تنور پنهان کرده بود، از زیر خاکستر داغ بیرون آورده و سرِ سفره حاضر می کند، و آن عبارت است از: کله‌پاچه یا حلیم، یا آبگوشت گیپا. همگی دور هم نشسته نوش جان می نمایند. یادش به خیر!

در بامداد نوروز، دید و بازدیدِ اهل روستا آغاز می شود . نخست کوچکتران به دیدنِ بزرگتران می روند. مثلاً پسر نخست به دیدن پدر و مادر و عمو و دائی و عمه و خاله، و همچنان دختر به دیدن برادر، و خواهرِ کوچک به دیدن برادر و خواهر بزرگتر می روند. خویشان و بستگان نیز همچنان. سن و سال به حساب نه می‌آید. به پیرزنان احترام می گذارند. و مثلی است معروف: هرکس یک پیرهن بیش از ما کهنه کرده احترامش برما واجب است.

نکتهٔ مهمی که ذکرش فراموش شد، آنست که: نخست همهٔ اهل روستا به دیدن کدخدای محل میروند و بچه ها، کودکان و دختران به دستبوسی استادشان و هنرآموزشان رفته، مبارکباد می گویند.

پس از نیمروز نوروز، مردم روستای اله‌آباد که ساکن آن محل بودم، به میدان بزرگ زارچ کوه می روند و بزرگ سالان با همبران خود و جوانان و کودکان، جداگانه به گوی و چوگان‌بازی می پردازند، تا تاریکی شب فرارسد. سپس هر کس به منزل برمی گردد. مدرسه‌ها تا پنج روز تعطیل بود و پدران ما کشاورزان، یک روز کارشان تعطیل بود و روز بعد در بستان و مزارع خود به کار می پرداختند.

جشن تیرگان

روز تیر و تیرماه، جشن تیرگان است که جشن آبریزان هم می گویند. و آن روز نیز روزِ پُرسه می خوانند و خانوادهٔ درگذشتگانی که در آن سال درگذشته‌اند، و سالروز مرگ آنان برگزار نه شده است، در منزل یا در درب مهر برای آنان پرسه میگ ذارند و بر پسکم بزرگ (صفه) نبات و قهوه می گذارند. اول بامداد تا پیش از نیمروز، مردان روستا به محل مذکور رفته خدابیامرزی برای روانشاد مذکور، و پدر و مادر همهٔ رفتگان، از خداوند درخواست می نمایند. صاحب منزل و پرسه نیز به گذشتگان آنها خدابیامرزی داده و با قهوه و نبات پذیرائی می نماید. از بامداد تا سه ساعت از روز برآمده مردان به پرسه می روند. و پس از آن تا نیمروز حق زنان می باشد.

چون نیمروز می شود، زرتشتیان روستا، به اتفاق موبد و دهموبد و زنان و مردان به دادگاه یا دخمه سر خاک رفتگان می روند؛ و آرد، روغن، چای، نبات و لُرک برای خواندن گهنبار و میوه و سیر و سداب با خود برمی دارند. مردمان روستاهای نصرت آباد، جعفرآباد، علی‌آباد، عصرآباد، حسین‌آباد و اله‌آباد، همه جمع می شوند. هر مرد و هر زنی که می خواهد به نام یکی از گذشتگان خود گهنبار به خواند، لُرک و نام آن کس را به دهموبد می دهد و او هم یادداشت می نماید و چون نوبت به او می رسد با صدای رسا نام آن روانشادی که گهنبار باید برایش خواند، اعلام می نماید و اهل خانوادهٔ او سوروگ و سیر سداب درست کرده و با میوه در پسکم یا صفه‌ای که موبد گهنبار می خواند، می گذارد. پس از اتمام گهنبار، دهموبد لُرک را میان حاضران تقسیم می کند. کار نماز و گهنبار تا غروب ادامه می‌یابد و پس از اتمامش، زنان و کودکان و مؤبد و دهموبد به منزل خود برمی گردند. امّا مردان در پسکم بزرگ روبروی دادگاه ایستاده، پس از اوستای سروش باج و کُشتی گاه ایوسریترم خوانده، به همهٔ درگذشتگانِ یکدیگر خدابیامرزی می دهند. این نکته را نیز نباید فرموش کرد که چراغ‌بادی دستی را نیز همه با خود دارند. پس از اتمام نماز، سفرهٔ غذارا پهن کرده، و جام شراب پی‌درپی خالی می گردد. پس از نیم ساعت خدامرزی و خورد و نوش به منزل بر می گردند.

امّا کودکان در نیمروز مشغول آبپاشی به یکدیگر می گردند و در عصری به در خانهٔ هر یک از ساکنان رفته، هیزم جمع مینمایند و آن را در میدان کنار روستا توده می نمایند و چون تاریک می شود، و مردان اله‌آباد به روستا برمیگردند، اگر موبد در ده حاضرباشد و اگر نه باشد، دهموبد یک شمع روشن کرده، تمام مردم از خُرد و کلان و کودکان در آن نقطه جمع و صاحب شمعِ روشن، توده هیزم را روشن می کند. هنگام زبانه کشیدن آتش، زنان و مردان و پسران و دختران در گرد آن جمع شده، با خواندن اوستای کُشتی، آن را از کمر بازکرده و پس از انجام نیایش دوباره به کمر می بندند. چون آتش رو به خاموشی نهد، مشتی اسفند و بوی خوش بر آن می ریزند و دهموبد اندکی از آتش را با خود برداشته به درِ مهر می برد و مردم پراکنده می شوند. مراسم آتش‌زدن هیزم را هی‌تی‌فوک میگویند و در بعضی از روستاها برگزار می گردد.

زنان نیز برای این روز مشغولیاتی برای خود درست می کنند. چند روز پیش از رسیدن جشن تیرگان، بانوان خانواده چیزی را با نیت شخص نشان کرده در دوله آب که حاضرشده می ریزند و در نیمروزِ جشن، همهٔ کسانی که چیز مخصوص را در دوله ریخته‌اند، در تالاری جمع می شوند، و دختری کوچک که به سن بلوغ نه رسیده، در برابر دوله ایستاده، با دست خود، یک شیء را از دوله برداشته از نگاه دیگران محفوظ می دارد. یکی از زنان که اشعار بسیاری را به

حفظ دارد، شعری می خواند، سپس آن را به همه نشان می دهد. شعر مذکور به فال صاحبِ چیز تفسیر و تعبیر می نمایند.

جشن زاد روز اشو زرتشت

خورداد روز و فروردینماه زادروز پیغمبر ایران است. آن را ″هوزرو″ میگویند. نگارنده از معنی آن بیخبر است.

نزدیک به غروب، زن و مرد و کودکان در درب مهر جمع می شوند و آفرینگانی به نام اشو زرتشت و فروهرِ اشوان و نیکان می خوانند. سپس پیرمردی بادیهٔ پر از آب در برابرش نهاده شده، و همهٔ جماعت در پسکم بزرگ درب مهر جمع می شوند. هرکس هر مقدار پول که نیت خیر دارد در مشت پیرمرد می گذارد و پیرمرد دستش را به هم می گذارد که کسی نه بیند چه مقدار است، آن وقت پیرمرد با صدای بلند نام آن خانواده را از زن و مرد و کوچک و بزرگ یاد میکند. مثلاً میگوید: «رستم مرزبان، زنده و شاد وخرم باد!» حاضرین هم به صدای بلند میگویند: «انشاءالله!» پس از شمردن و یادکردن نام یک‌یکِ زندگان، به یادکردن نام گذشتگان خانواده می رسد. مثلاً میگوید: «فیروزه بمان رستم خدا بیامرزاد!» مردم هم به آواز میگویند: «بیامرزاد!» پس ازیادکردن نام همهٔ گذشتگان، پولِ در مشت را دربادیهٔ پر از آب می ریزد و می گوید: «خدا برکت به دهد!» این کار چند ساعت طول می کشد و هیچکس اظهار خستگی نه می کند. چون دیگر پول‌بده حاضر نه می باشد، پولهای در بادیه را بیرون آورده و می شمارد. آنگاه مبلغ جمع شده را با صدای رسا اعلام می دارد و آن را به دست دهموبد روستا می سپارد که کُنده و روغنی که برای درب مهر لازم است، به خرد. مجلس مذکور را مجلس شادباش نیز می گویند.

روزِ وه

پنج روز آخر سال را زرتشتیان روزِ وه میگویند. اما دیگران آنرا پنجروز خمسه یا دُزدیده نامیده‌اند. در این پنج روز مراسم گهنبار برگزار می گردد. در پنجاه سال قبل، طبق تقویم شمسی که باید آخر اسفند ماه باشد؛ برابرِ تقویم قدیمی دینی، در اوایل شهریور ماه بود. زیرا مردم آن زمان کبیسه را فراموش کرده بودند.

روز هرمزد فروردین ماه، اول سال را روز وه می گویند که پس از پنجهٔ وه میباشد. باور چنانست که دراین روز روانان را بدرقه می نمایند. باوری زرتشتیان است که در پنج روزِ پنجهٔ وه روانان آزادند که به دیدن بازماندگان خود به روند. زرتشتیان در این پنج روز کمال پاکیزگی را رعایت، و به یاد روانان در منزل بوی خوش بر آتش می گذارند که هوا را هم تصفیه می کند. همه در این روز به یاد رفتگان اوستا می خوانند که آنها را خشنود سازند و در حقشان دعای خیر بنمایند.

گهنبارِ پنجروز پنجه‌وه به نام چهره همس پس میدیم میباشد، به معنی هنگامِ برابر شدن شب و روز.

در روز هرمزدِ و فروردین ماه، یک ساعت پیش از طلوع آفتاب، کدبانوی منزل، همهٔ اهل خانه را از خواب بیدار می کند و پس از شستن دست و رو، همگی با سبزی و میوه و هیزم و بوی خوش و سیر و سداب به پشت‌بام می روند. نیم ساعت پیش از برآمدن آفتاب، هیزم را آتش می زنند و به گِردِ آن اوستای اوشهن‌گاه می خوانند، و کدبانو نیز سیر و سداب درست می کند. مسلمانان آتش افروزی مذکور را میگویند نشان آمدن سرما میباشد.

در این روز همه مردم، چنان که در جشن تیرگان گفته شد، به دادگاه و سرخاک رفتگان خود می روند.

جشن مهرگان

روز مهرایزد و ماه مهر جشن مهرگان است. در آن روزگاران تا روز ورهرام ایزد پنج روز ادامه داشت. زرتشتیان، برخلاف آئینِ اشو زرتشت، قربانی می کردند؛ عملی که برابر قانون دین منع شده است. اکثریت زرتشتیان پس از فرار از تعقیبات دینی از ایران و پناهنده شدن در هند، در بخش گجرات هند و بمبئی زندگی می کنند، و بین آنها رسم قربانی در روز مهرایزد و مهرماه نه بوده و نیست.

از دویست سیسد سال پیش از قربانی زرتشتیان خبری در دست نه دارم. اما از یکسد و بیست سال پیش، به گفتهٔ کهنسالان اطلاعی بهدست آورده‌ام. در آن روزگاران، در چهار روز نخست جشن مهرگان، گوسفند قربانی می کردند و آن را بریان می نمودند. یک ران گوشت بریان را به دهموبد می بردند که در درب مهر جمع می کرد و روز ورهرام‌ایزد، آش خیرات، از پولی که قبلاً از جماعت جمع کرده بودند، پخته می گشت. پسین روزِ ورهرام، همگی در درب مهر جمع می شدند و لووک (نان کوچک) هم می بستند. و گهنبار به نام هَما روانان و اشوان می خواندند. سپس لرک بین حاضران تقسیم می شد و گوشت بریانی که در دربمهر جمع شده بود، نخست سهم پاکشوی مرد و زن و نساسالار یعنی دخمه‌بان و دهموبد و چراغسوزان و غیره که کار دینی انجام می دادند، جدا کرده، با بیست و یک لووگ به آنها می دادند. بقیهٔ گوشت بریان را با لووگ در میان حاضران تقسیم می کردند که با خود به منزل به برند. و آش خیراتی که پخته شده بود، به حساب تعداد هر خانواده به منزلشان می فرستادند.

در دروان کودکی و جوانی نگارنده، دیگر کسی گوشت بریان را به دربمهر نه می برد و رسم مذکور منسوخ شده است، و کسانی که قربانی می کنند، خویشان و دوستان و آشنایان خود را به مهمانی دعوت می کنند و خبری از سهم پاکشویان و نساسالاران و دهموبد و غیره که امور دینی انجام می دهند، نیست. و کسی هم به یاد آنها نیست. و اگر کسی به یاد آنها افتاد و دلش خواست، برای آنها هم چیزی می فرستد. اما آش خیرات و برگزاری مراسم گهنبار هنوز پا برجاست. ولی این هم به مرور زمان از بین می رود. در آن روزها جشن مهرگان را به حساب

تقویم قدیمی می گرفتند که برابر ۱۶ بهمن‌ماه می‌افتاد. اما امروز افرادی که قربانی مینمایند، در روز ۱۶ مهرماه شمسی جشن را برگزار می کنند.

خیر ایزد و دی‌ماه

اشو زرتشت در روز خیر ایزد و دی‌ماه جهان فانی را بدرود و به سرای باقی شتافت. اهل روستا، زن و مرد و کودک در پسینِ این روز در دربمهر جمع می شوند و گهنبار توجشن از پولی که مردم پرداخته‌اند، به نام اشو زرتشت و اشوان برگزار می کنند.

پُرسه اسفندماه

روز اول اسفند ماه برابر تقویم دینی خورشیدی، مانند تیرماه پرسهٔ روانانی را که یک سال از درگذشتشان نه گذشته است، در منازل یا دربمهر برگزار کرده و بعدازظهر به دادگاه به سر خاک رفتگان می روند، که شرحش در جشن تیرگان داده شد.

جهیز دختران در هفتاد سال پیش

دختران هفتاد سال پیش مانند دختران امروزی نبودند. بیسواد و از خواندن و نوشتن بیبهره، پاک و صاف و بیغل و غش، و زندگیشان ساده بود. فرانبردار پدر و مادر، و حرفِ بزرگتر از خود را می شنیدند. دانش خانه‌داری و پخت و پز را می دانستند، و دلبستهٔ زندگی خانوادگی بودند، و ریسیدن و بافتن پارچه و مانند آن را به خوبی یاد می گرفتند. با شرم و حیا بودند. نافرمانی و سرکشی نه می کردند. کشاورزی و حیوانداری می دانستند. در کشت و برداشت محصول زراعتی، با پدر و برادر همکاری و کمک می نمودند. در امور خانوادگی، به مادر مدد می کردند. در دوران پانزده یا هجده یا بیست سالگی بدون روی و ریا و با صداقت و مهربانی در خانهٔ پدر و مادر خدمت می کردند. هنگامی که بخت درِ خانه‌شان می زد و خواستگاری قدم پیش می نهاد و پدر و مادر او را می پسندیدند، آنها نیز بدون چون و چرا پیشنهاد پدر و مادر را می پذیرفتند. دختر که بایستی به خانهٔ بخت می رفت، چشمداشت جهیزی داشت که به همراه خود به خانهٔ شوهر به برد، تا باعث سرافرازی و سربلندیش باشد.

اینک آن چه را که نگارنده به خاطر دارد، ازسر تا به پا، ازجنس پارچه شرح می دهد:

لچک سر عروس از پارچهٔ سبز ابریشمی بود که کنارهٔ آن با نقش ریز عالی که با دست سوزنکاری شده بود. سایه کوی ابریشمی سبز رنگ یا هفت رنگ، به چارقدی می گفتند که پارچهٔ آن از چند تکهٔ رنگین و بوته‌دار تهیه شده بود. چارقد چیت پشمی که از ابریشم یا پشم میش یا کورک شتر درست شده و دارای دو سه رنگ برجسته و لبهای آن گلمکدار و به رنگهای مختلف بود. چارقد چیت معمولی آن زمان از هند به ایران می‌آوردند. پیراهن ترمه از پارچهٔ

سبز مخصوص بود که لبهای پائین آن نقشهای برجسته داشت . پیراهن چیت گلدار و مقنعه گل هند که پارچهٔ آن از هند به ایران می‌آمد؛ مقنعهٔ گل بوته‌دار و غیره. شلواری که از مچ پا تا زانو در جلو روی دارای تخته گل و بوتهٔ سوزن‌کاری شده و از زانو تا بالاتنه، ازپارچهٔ سبز ابریشمی و همانند آن دوخته می گشت. و کفش ترمهٔ نازک گرانبها وجوراب ابریشمی و پشمی و غیره.

از اثاثیهٔ منزل: دیگ بزرگ و کوچک و طشت، بادیه و لگن، و مشربه، ترش پاله طاسهای مختلف، قاشق، باره، چمچه‌های مختلف، کلاویز، تابه، دیگ سنگی که در خراسان ساخته می شد، ماهی‌تابه، بلسک (بیل آهنی)، طاس رویین ساختِ کرمان که امروز ساخته نه می شود، طاسِ رویین کوچک چند عدد، بشقاب مختلف، سینی کوچک و بزرگ، آفتابه، تغار، ظروف چینی، کتلی، قوری، پیالهٔ آبگردان، خلاصه تمام ظروف مسین به استثنای چند تای آن.

عروسی یا دامادی

هرگاه پسری دختری را می پسندید و تعلق خاطر نسبت به او پیدا می کرد، به پدر و مادر خود اظهار می نمود. و اگرآنها اشکالی در آن ازدواج نه می دیدند، و دختر و خانوادهٔ او را نجیب و مردمانی نیک می دانستند، برای برآورده شدن خواهش پسر اقدام می کردند.

نخست دهموبد روستا را برای خواستگاری به منزل پدر دختر می فرستادند. دهموبد هنگام ورود به آن جا پس از احوالپرسی می گفت: به خوشنودی اهورا مزدا، خبری خوش و مسرتبخش برای شما آورده‌ام که فایدهٔ دو گیتی در آن حاصل است. پسر فلان بن فلان، به رضایت پدر و مادر خود، مرا خواستگاری دختر عزیز ارجمندتان فرستاده است. اینک چشم به راه است که پاسخ خوشنودی شما و پذیرفتن او را به چاکری برایش به برم.

پدر و مادر اگر پسر را شایسته و خوش‌اخلاق و مرد و صاحب صفات مردمی می دیدند که دُردانهٔ آنها به تواند یک عمر با او به وفاداری و خوشی زندگانی خواهد کرد، پس از پذیرائی دهموبد ، به نزد دختر می رفتند و او را از خبر مژده‌بخش آگاه می کردند. اگر دختر پسر را می پسندید، خاموشی اختیار می کرد که نشان رضایتمندی او بود. وگرنه به پدر و مادر می گفت که : من خدمتگذار شما می باشم و هنوز موقع شوهر کردنم نه می باشد.

اگر دختر خاموش می نشست، پدر و مادر به نزد دهموبد برگشته، می گفتند: «به فلان کس خبر به ده که پسرش را به سرافرازی و سروری پذیرفتیم.

ولی اگر دختر مایل نه بود، به دهموبد می گفتند: به آنها به گو از ایشان ممنون و سپاسگزاریم. اما هنوز موقع عروسی دخترمان نه رسیده و متأسفیم که خواهش آنها را نه می توانیم به پذیریم!

اگر والدین و دختر پسر را می پسندند، به ده‌مؤبد می گویند: به یاری اهورا مزدا و داد دینِ بهی، پیوند زناشوئی را به خوشنودی خداوند می پذیریم.

دهموبد به منزل خواستگار برمی گردد وخبر رضایت مسرتبخش را به ایشان می دهد. آن گاه والدین طرفین با هم مشورت می کنند و روز شیرینی خوردنِ نامزدی را معین می نمایند. روز موعود از طرف داماد یک انگشتر طلا و چند کله‌قند و مقداری پارچهٔ سبز و یک انار شیرین که ۳۳ ریال نقره به شماره ۳۳ امشاسپندان و ایزدان در آن فرو کرده‌اند، و مقداری شیرینی و نبات در یک یا دو سینی بزرگ گذارده و پارچهٔ سبز بر روی آن می‌اندازند و یک یا دو مرد به سر گذاشته، همراه داماد و خانواده و خویشاوندان نزدیک به منزل پدر دختر یا به عبارت دیگر پدر زن میروند.

چون به دربِ خانهٔ مذکور می رسند، زن سالمندِ عاقل، با ظرف آویشنِ مخلوط با نقل پیش می‌آید و سه بار آویشن بر سر داماد می ریزد، و دعای مخصوص را می خواند و بر روی سینی که مرد بر سر خود دارد، سه بار آویشن می ریزد. سپس داخل منزل می شوند و حاضرین با داخل شدن آنها به منزل، با صدای رسا هافرا و شادباش می گویند و در محلی که برای پذیرائی مهمانان آراسته شده سینی را بر زمین می گذارند. و چون مهمانان خانوادهٔ دختر هم حاضر می شوند، همگی دور تا دور اتاق می نشینند. سپس زنِ مجربِ دانا پیش رفته، پارچهٔ سبز را از روی سینی که از طرف داماد آمده برمی دارد. یک سماور را به عروس و یک عرقچین و کله‌قند که در کاغذ سبز رنگ پیچیده شده به پدر عروس و قند دیگر و پارچه را به مادر عروس، و انگشتری هم به برادر و خواهر عروس هدیه داده می شود. و سینی کوچک پر از نقل را میان حاضرین گردانده، هرکدام نقلی برداشته به دهن می گذارند و می گویند: کام شیرین باشید!

پس از آن، ازطرف خانوادهٔ عروس، سینی بزرگی که پارچهٔ سبز به روی آن انداخته‌اند، به میان مجلس و حاضرین می‌آورند. باز زنِ باتجربه پارچه را از سینی دور کرده، پیراهن و قبا و کلاه و پاجامه یا تنبان و گیوه و دستمال ابریشمی و غیره به داماد هدیه می گردد. به کسان داماد هم کله‌قند و عرقچین و به زنانشان اشیاء باب روز تقدیم می شود. هنگام تقدیم اشیا به طرفین صدای رسای هافرا و شادباشِ حاضرین در محل می پیچد. تذکر این مطلب نیز لازم است که در گوشهٔ سینی طرفین ارمغانها آویشن و سنجد و بادام نیز قرار داده می شود.

پس از اتمام رد و بدل هدیه‌ها، عروس را در مجلس حاضر می سازند. آنوقت داماد بلند شده، انگشتر را در دست عروس کرده و میل طلا را هم که با خود آورده، به مچ دست عروس می کند و تکه نباتی هم به دهن عروس می گذارد و انار شیرین که ۳۳ ریال نقره بر آن فرو شده، به دست عروس می دهد، و عروس هم حلقهٔ انگشتر به دست داماد می کند. هدیه‌های دیگری هم رد و بدل می گردد و پسر و دختر نامزد یکدیگر می شوند.

در تمام مراسم مذکور، دهموبد روستا هم حاضر است و شرکت می کند. سپس برای پذیرائی مهمانان سفره اندخته می شود. مهمانان پس از خروج از منزل به دو خانوادهٔ عروس و داماد می گویند: عروس داماد یک بخت باشند! بختشان بیدار و روشن و نیک و تا آخر عمر با زندگانی پربار و برومندی و شادکامی بسر برند!

این دو نفر پس از نامزدی آزادانه با هم رفت‌وآمد می کنند. پس از چند ماه دو خانواده با هم مشورت کرده روز عروسی یا دامادی را معین می کنند. چون روز تعیین شده نزدیک می رسد، به دوستان و خویشان دور و نزدیک خبر می دهند که فلان روزمجلس عروسی برقرار می گردد و با حضور خود بررونق مجلس بیفزایند.

روز موعود هم مجلس داماد و هم منزل عروس برای پذیرائی مهمانان آماده می شود. در هر دو منزل بساط پختن غذا، پلو، آبگوشت، قرمه‌سبزی و همانند آن گسترده می گردد. در عصر روز مذکور یک نفر از طرف هر دو خانواده برای دعوت مردم به مجلس عروسی می رود. نیمساعت پس از غروب مردم به تدریج در محل پذیرائی حاضر شده، بر روی فرش می نشینند و تا دو ساعت از شب رفته همهٔ وسایل پذیرائی آماده می گردد.

پس از انداختن سفره، میوه های فصل مانند انار، سیب، خیار سبز در بشقابها چیده بر سر سفره می گذارند. نان خانگی را نیز بریده، دو بخش کرده با بشقاب و سبزی و پنیر و ترب هم بر سر سفره گذاشته می شود.

اما گواهگیری زناشوئی: در پسین روز مومبد به اتفاق دهموبد و خویشاوندان نزدیک گرد هم آمده، پدر زن و داماد برابر هم بر سر سفره می نشینند. در یک پارچهٔ ابریشمی سبز، انار شیرین و تخم‌مرغ و قیچی و اندکی آویشن و بادام و نقل گذارده و حاضر میباشد. شمع روشن نیز در آن مجلس آماده است. و چون موبد به گواهگیری مشغول می گردد، جوانی از بستگان نزدیک داماد، پارچهٔ سبز مذکور را بر دو کف دست گرفته پشت سر داماد تا زمانی که موبد مشغولِ گواهگیری می باشد بر سر داماد نگاه می دارد. پس از اتمام مراسم گواهگیری، یک نفر تخم‌مرغ را از خانه به بیرون پرتاب می کند و از نقل آن حاضرین دهن شیرین می کنند. سپس قَرابه‌های شراب و عرق به تدریج خالی می گردد. یک نفر مردِ کامل، ساقی می گردد و پیاله‌های روئین کوچک را از شراب و عرق پر می کند و پسر بچه‌ای آن را نزد مهمانان می برد و هر کس مایل به نوشیدن باشد، گرفته با گفتن سلامتی همه جمع و داماد و عروس می نوشد، و از نان و پنیر و سبزیچاشنی می گیرد.

پس از آنکه سه بار باده به گردش می‌آید، سفرهٔ میوه برچیده شده، سفرهٔ غذا حاضر می گردد. پلو و خورش و آبگوشت و ماست و نان و پنیر و غیره بر سفره چیده می شود و مهمانان به خوردن غذا مشغول می گردند. دو سه نفر نیز بشقابهای انواع غذا در دست حاضر دارند، تا بشقابی که خالی می گردد، دوباره پر نمایند.

پس از صرف غذا، اهل خانه و مهمانان و مردان و زنان و کودکان روانهٔ منزل عروس می گردند. عروس را پس از آراستن دو نان و مقداری پلو و خورش در سفره‌ای بسته همراهِ عروس می کنند تا با خود به خانهٔ شوهر به برد. به این معنی که رزق خود را از خانهٔ پدر با خود به خانهٔ شوهر می برد. پیشانیبندی آراسته از سکه‌های نقره به پیشانی عروس می بندند و بر سر عروس، در حالی که لباس عروسی بر تن دارد، پارچهٔ سبزی می‌اندازند که چهره‌اش پیدا نه باشد. عروس پشت سر پدر، در حالی که با دست خود کمر او را گرفته، حرکت می نماید و یک نفر نیز از طرف داماد، در بین راه پاندازِ عروس را به پدر می دهد و آن شامل سکه‌های نقره و نقل و شیرینی می باشد که به کمر خویش بسته و به تدریج در طی راه به پدر عروس داده می شود. و چون در طی راه به خانهٔ هر زرتشتی که می رسند، اهل خانه آویشن و شیرینی بر سر عروس می ریزند و هیزمی را که قبلاً آماده کرده‌اند، آتش می زنند و آن به معنای روشنی و محبت و گرمی است که برای عروس خواستار می شوند. پدر عروس در هر گردش کوچه یا در زیر ناودان یا جای ویژهٔ دیگر می‌ایستد و طالب پانداز می گردد و چون پاانداز داده می شود صدای هافرا و شادباش مردم در هوا می پیچید. گاهی نیز شخصی جلو آمده بیتی مناسب وقت

آواز می خواند. حرکت از منزل عروس تا منزل داماد بسیار به کندی پیش می رود و دو سه ساعت طول می کشد.

چون به درب خانۀ داماد می رسند، اول پدرِ داماد بایستی پیش آید و هدیه پیشکش کند. مثلاً میگوید: « دو جره آب و دو قفیز زمین!» ولی کسانی که آب و زمین از خود نه دارند، دو رأس میش یا بُز و مانند آن تقدیم می نمایند. سپس مادر پیش می‌آید و به قدرِ توان خود چیزی پیشکش می کند. چون نوبت به داماد می رسد، پیش آمده می گوید: جسم و جان و روانم با این پیمان که بستم پیشکش می نمایم، که هرگز پیمانشکنی نه کنم و او را نه رنجانم و او هم عین آنها را که گفتم با من رفتار کند!

آنگاه پدر دست دختر را به دست داماد می نهد و میگ وید: یک بخت و کامروا باشید!

دهموبد فوراً دست راست داماد را گرفته و آنها را سه بار به دور آتشی که در وسط خانه افروخته شده، با خواندن اوستا و دعا، می گرداند و حاضرین نیز، نقل و آویشن بر سر داماد و عروس می ریزند یا می پاشند. و دهموبد عروس و داماد را به در حجله می برد و آنها را داخل حجله می کند و مردم پراکنده شده به خانۀ خود می روند.

عصر روز دوم، خانوادۀ عروس و خویشاوندان نزدیک، هدیه و ارمغان برای داماد و عروس، و جهیز عروس را هم با هافرا و شادباش به منزل داماد می برند و هدیه‌ها باز رد و بدل می گردند. و شب پس از صرف غذا به منزل بازمی گردند.

این بود شرح عروسی در روستاهای زرتشتی‌نشین یزد در هفتاد سال پیش.

اربابی رعیتی در هفتاد سال پیش

در مورد وضع اربابی و رعیتی، آن چه معمول بلوک رستاق استان یزد بوده، صحبت می کنم. در مورد نقاط دیگر سکوت اختیار می نمایم.

در قصبه‌های بزرگ قدیمی مانند زارچ، فیروزآباد، اشکذر و غیره آب و زمین از یکدیگر جدا میباشند. هر قصبه میراب دارد و میراب هم سبوکش دارد. سبوکش در یک اتاق کنارکشتزار می نشست و یک تغارچه پراز آب در برابر خود می گذاشت و طاسی داشت که با حساب هندسه درست می کردند، و در پایین طاس سوراخ ریزی بود، و در پائین تا بالای طاس، شش خط ریز کشیده شده بودند که هر یک را یک دانگ می نامیدند. طاس مذکور بر روی تغارچه آب گذاشته می شد و آب از سوراخ، به طور منظم داخل طاس می گشت. طاس که پر از آب می شد، غرق می گردید و سبو کش با دو انگشت خویش آن را بیرون آورده سه بار می تکاند و باز به روی آب می گذاشت. طاس که پر می گشت، می شد یک سبو یا یک جره که به حساب امروز ده دقیقه می شود. هرشبانه روز یک صد و چهل جره یا سبو می باشد که ۲۴ ساعت تمام است.

آب قصبه‌ها و روستاهای قدیمی که زمین و آب از هم جداست کلاً یکهزار و دویست و چهل جره می باشد که هر دو و پنج و ده و بیست جرۀ آن به دست کشاورزی مخصوص بود. آب تمام کشاورزانی که آب شرب می نمودند، در دفتر میراب ثبت می گشت. کسی که دو جره آب کشت می کرد، در فصل صیفی که گندم و جوکاری باشد در هر شانزده روز یک بار دو جره آب به او می دادند . پس از خورداد تا اول آبان‌ماه، هر هشت روز یک جره آب به او میدهند. کشت هر کسکه کم و آبش زیادی بود، به میراب رجوع می کرد. و آن کس که کشت او زیاد و آبش کم، او هم به میراب رجوع می کرد. میراب در دفترِ ثبت، آب آن کس که زیاد بود به آ ن کس که کم بود می داد و ثبت می کرد و بهای آب را نیز میراب معین می نمود. دو نفر هم آبیار سالانه بودند. کشاورزی که خود فرصت نداشت، آبیار کشتزار او را آبیاری می کرد. سبوکش هم دو نفر بودند. میراب فقط یک نفر بود. اجرت سالانۀ کارکنهای مذکور روی مقدار جرۀ آبها تعین می گشت. مال‌الاجارۀ آب و زمین را مالکان معین می کردند.

پس از توضیح مختصری از قصبات و دهات قدیمی اینک به توضیح دهات طاقبندی می رویم.

اکثر روستاهای مذکور شانزده شبانروزی است. چهار و دوازده شبانروزی هم وجود دارد. ما از شانزده شبانروزی صحبت می کنیم. دهات شانزده شبانروزی ۲۲۴۰ جره است. یک شبانروز را دو طاق، یا چهار نیم طاق یا هشت تسوج، میگویند. بعضی از کشاورزان جدید تا یک شبانروز کشت می نمایند اما انگشت‌شمارند. نیم طاق و یک طاق هم وجود دارد. کمتر از همه کشاورزان تسوجی می باشند.

کود شیمیائی در آن دوره وجود نه داشت. کشاورزان برای تهیۀ کود حیوانی، میش و بره و بز و همانند در تمام سال در طویله داشتند. افزون بر کودی که از آنها به عمل می‌آمد، از پشم و شیرو پنیر آنها نیز استفاده می کردند. هر میش و بز سالی یک بچه می زائیدند. هر سال مقداری از قوچ ونرینۀ حیوانات که زیادی داشتند، به قصابها می فروختند. الاغ و گاو و شتر هم نگه می داشتند. الاغ برای حمل کود به کشتزار و امور متفرقه و حمل گِل خشک برای پهن کردن در طویله حیوانات بود. گاو برای این که سالی یک گوساله بیاورد و هشت ماه از سال از شیرش استفاده شود، و هنگام خرمنکوبی و انجام کارهای دیگری که از او ساخته است، به کار آید. شتر برای حمل کود حیوانی و به اصطلاح سیاه‌بار به روستا و حمل محصولات کشاورزی به شهر و گاهگاهی رفتن به کوهستان و حمل هیزم برای سوخت خانواده و فروش آن به شهر بهترین وسیله بود.

قبل از پیدا شدن ماشینهای کشاورزی و سواری، اوضاع به قرار بیان در بالا بود.

بعضی از کشاورزان سرمایه‌دار، سالی ده پانزده گوسفند پروار کرده، از اول اسفند تا آخر فروردین‌ماه، به فروش می رسانیدند. گوشت در همه جا، چه در شهر و چه روستا فراوان بود. نگارنده به یاد دارد که گوشت منی هشت ریال که شش کیلو و چهاصد درم آنروز باشد به قصاب فروخته است.

در آن دوره زمین را برای کشت چگونه آماده می کردند؟

کمترین کود حیوانی و سیاهبار، برای دو دست زمین، برای کشت گندم، بیست واله بود که الاغ حمل کرده بر زمین پهن می کردند. برای کشت جو ۲۵ واله و کشت تریاک ۳۰ واله بود. برای شخم زدن، چهار نفر بیلزن که دو راستی و دو چپی بودند، زمین را می کندند و در حین بیل زدن وردشان این بود: یک از من وردار، و یک از خودت وردار، پُشتش به زن. خیر رسون خیر می بینه. به بین کجای زمین کشه گرفته. ته اش بیار، یکی از بند وردار، ریشه‌اش به زن. خدا خیرت به ده!

از صبح تا ظهر زمین می کندند و اجرتشان ده شاهی بود که نیم ریال باشد. زمینهائی که بیل زده می شد، تا تیرماه بچوم می خورد یعنی بیکار افتاده و آفتاب می خورد، و در آبان‌ماه بر روی آن می کاشتند.

کشاورزی که خوب خدمت زمین می کرد، و آبیاری هم به خوبی انجام می داد، و علفهای هرزهٔ آن را پاک کرده بود، هنگام برداشتن محصول، از یک تخم، پنجاه تا شصت تخم به دست می‌آورد؛ یعنی اگر در یک قفیز زمین یک من تخم، خواه تخم گندم یا جو، پاشیده ، پنجاه تا شصت من محصول برمی داشت. و آنکه خدمت زمین را کمتر کرده، استفاده کمترداشت.

اینک از اجاره و استجاره گفتگو می کنیم: تا قبل از جنگ جهانی دوم، بهای اجناس و کالاها چندان فرق نه کرده بود. مال‌الاجارهٔ روستائیان نیز به حد خود باقی بود و اربابها و مالکین، کشارزان را تحت فشار نه می گذاشتند. کشاورزی روستاهای رستاق یزد تا پنجاه شست سال نیمه کاری بود، یعنی پروار کردن زمین (کندن و کود دادن) و کشت و کار آن با کشاورز بود. پیش‌کار کنی، یعنی تعمیر و لایروبی قنات وپرداخت نفقه و مالیات دولت، با مالکین زمین بود. محصولات گندم و جو، پس از خرمن کردن وکوبیدن و پاک کردن، دادن سهم آبیاری، دشتبانی، خرمنکوبی و پاک‌کنی و درویشان، بقیهٔ آن که در خرمن تل انبار بود، بین مالک و کشاورز بدین گونه تقسیم می گشت: شال چهار تختهٔ بزرگ، پای تل انبار محصول پهن می شد. یک نفر مردِ کامل باتجربه، پای خرمن دوزانو به زمین می نشست. ظرف مسینی که یک من جو یا گندم در آن جا می گرفت، پر می کرد و می ریخت در شال و می گفت: یک است خدای جهان. دو برکت سه سنگ و سه چهار چاره ساز خدا پنج سنگ و شش و هفت سنگ و هفت و هشت سنگ و هشت و نُه سنگ، نُه و ده‌هزار بار نام خدا. یازده ویک دوازده سیزده و سه چهارده و چهار پانزده و پنچ شانزده و شش هفده و هفت هجده و هشت نوزده و نُه بیست‌هزار بار نام خدا.

شال مذکو چون یکصد و بیست کیلو می شد، می بستند. و تا آخرین دانهٔ گندم چنین وزن می کردند. هر مقدار شالی که بسته شده بود، نیمی ارباب می برد و نیمی کشاور.

محصول تریاک چون گرفته می شد، به منزل کدخدا میبردند. پس از جمع شدن محصول تریاک، خریدار تریاک به روستا می‌آمد. کشاورزان طاس تریاک خود را که در منزل کدخدا بود، می‌آوردند و وزن می کردند و پولش هرقدر می شد، نیمی رعیت برمی داشت. مقدار بیشتر محصولات به دید صاحب‌خبره تعیین می گشت. و نیمی از پولش را به نرخ روز مالک گرفته می رفت. مقدارِ باغ انگور و انار و غیره هم همچنان صاحب‌خبره تعیین می نمود و ارباب پول نیمهٔ آنرا می برد. چنین بود روش نیمه کاری.

و اینک در مورد مال‌الاجارهٔ املاک و آب و میاه صحبت می شود. درمیان مالک و رعیت وضع چگونه بود؟

پیش از یکهزار و سیصد شمسی، مال‌الاجاره ثابت بود. و بهای اجاره که بر روی آب و ملک تعیین شده بود، چندان تفاوت نه می کرد؛ زیرا نرخ محصولات کشاورزی هم چندان کم و زیاد نه می گشت. در حدود سال ۱۳۱۴ شمسی، مالکین خبره‌کشی شروع نمودند. هر سال در ماه خورداد، یک نفر خبره از طرف مالکین و یک نفر خبره از طرف کشاورزان کشتزار را دید کرده، اجاره آب و ملک شبانه‌روزی چند قفیز زمین را تعیین می کردند. تذکر این مطلب لازم است که همواره حرف خبرهٔ مالک بر حرف خبرهٔ کشاور می چربید. روش مذکور به تدریج پیش می رفت، تا جنگ جهانی دوم فرا رسید. یک روز پیش از آغاز جنگ، شش شتر بار گندم در اله‌آباد انداخته شده بود و بهای گندم را منی ۱۸ ریال می گفتند. نگارنده آن روز آمادهٔ سفر تهران و از آن سوی به بمبئی بود و دو دفعه گندم را منی ۱۸ ریال فروخته بود. مردم هم زیاد گندم لازم داشتند، اما نه می خواستند بیش از ۱۶ ریال بخرند. ولی فروشنده حاضر به فروش به آن بها نه بود. به اردشیر دکاندار گفتم: این گندمها را به خر و به گذارکه این مرد به رود که دیگر بر نه خواهد گشت. اگر نقصان کردی، من نقصانش را به تو خواهم پرداخت.

به منزل رفته اثاثیهٔ خود را برای رفتن به تهران برداشتم. چون به سر راه رسیدم که سوار اتوبوس مقصد تهران به شوم، دیدم که گندمها بارِ شترها می رود. به رسیدن به قُم شنیدم هیتلر جنگ را آغاز کرده و از آن روز اوضاع بکلی تغییر کرده و اجناس و کالاها هم ترقی و گران شده است.

از صحبت خود دور شدم. اربابها و مالکین آن دورهٔ گذشته آنان که خوب و مهربان بودند اگر کشاورزان در آخر سال به پول یا جنس احتیاج پیدا می کردند، نیاز آنها را برآورده می ساختند. حاجی علی کرمانی، معروف به آب‌انباری، هر سال پیوسته در منزلش روضه‌خوانی می کرد، و کشاورزان مسلمانش روزانه در مجلس روضه‌اش حاضر بودند، ولی کشاوران زرتشتی به مجلس روضه‌خوانی نه می رفتند. و او هم توقعی نداشت که به روند. حاجی علی مذکور، علاوه بر روضه‌خوانی کارهای خیر دیگر نیز انجام می داد. گداری که به نام درّه زنجیر معروف است و از تفت به دهبالا و تزرجان می رود، از سرمایهٔ خود به ساخت. پوکه قنات آب‌شور اله‌آباد را به ارباب رستم شاه‌جهان فروخته بود و ارباب هم در عوض یک انبار گندم به او داده بود. و حاجی گندمهای مذکور را می فروخت. چون پدرم به بمبئی رفته بود و گندم ما نیزدر آخر سال کفایت نه می کرد، یک روز شبگیر کرده، بامداد به درِ خانهٔ حاجی علی رفته، دق‌الباب کردم. حاجی خودش بیرون آمده چون مرا دید، پرسید: چکار داری؟

گفتم: ارباب، جنس ما تمام شده. آمدم بیست من گندم بگیرم.

پرسید: پولش را آورده‌ای؟

گفتم: نه، در تیرماه میدهم.

گفت: قولت درست است؟

گفتم: آری!

گفت: پس داخل منزل شو و چای به خور، تا باهم به کاروانسرا به رویم.

چون داخل شده نشستم، نوکرش در یک سینی چای و نان و پنیر آورده برایم گذاشت. خوردم و به اتفاق حاجی به کاروانسرا رفتیم. کلید انبار را به دالاندار داده دستور داد: در انبار را به گشای، تا اردشیر جوالش را از گندم پرکند.

دیدم انبار پر از گندم است، اما گندمها پر از ریگ! غربال را از دالاندار گرفتم که گندم ها را ببیزم. گفت: ارباب اجازه نمیدهد!

گفتم: تو چه کار داری؟

و شروع به بیختن گندم کردم. حاجی سری به داخل انبار کشید و پرسید: چه میکنی؟

گفتم: گندمها را می بیزم و برمی دارم.

گفت: باید همین طور برداری!

گفتم: دندان نه می تواند ریگ را جویده نرم کند تا به گلو پائین رود. معده نه می تواند آنرا هضم کند.

گفت: به رو به ارباب رستم شاه‌جهان به گو که این گندمها را به من داده!

گفتم: شما هم چیز بهتری در عوض به او نه دادید. یک پوکه قنات آب‌شورکه صد سال پیش خشکیده بود به او دادید.

این که شنید، پاسخی نه داده از انبار خارج شد. کاروانسرا بازرگاننشین بود. در بالای راهروی کاروانسرا ایستاد و گفت: ایهاالناس به شنوید! پدر این مرد خرش سقط رفت، پولش از من گرفت! شترش کارد آمد، پولش از من گرفت! میش و بره‌اش مردند، پولش از من گرفت! مسلمان را گور کرد، پولش از من گرفت! حالا هم به بمبئی رفته است و پسرش در انبار گندم می بیزد و برمی دارد!

تا او مشغول این صحبتها بود، من نیز کارم تمام کرده، درِ جوال دوختم. دالاندار آمد و قپان کرد. بیست من و چارک بود. گفت: چارکش را هم انداختم، ۲۰ من۶ تومان می شود.

گفتم: تیرماه میدهم!

در تیرماه هم پولش را پرداختم.

حاجی علی در حیات خود، همهٔ امورش را به دست پسرش آقا مهدی کرمانی سپرد. آخر عمری به مشهد به زیارت امام هشتم رفت و در آنجا به رحمت حق پیوست. خدا او را بیامرزد. آدم نیکی بود.

آقا مهدی کرمانی مردی آخوندمسلک، دیندار ولی زیرک و دانا بود. به کشاورزان میگفت: همه چیز را خودتان می خواهید بردارید. گویا ارباب برایتان زیادی است! او هم خرج دارد!

کشاورزان الهآباد تا سال ... (به یاد ندارم) هر نیم طاقی آب بیش از ۱۵۰ تومان اجاره نه داده بودیم. در سال مذکور مدت اجارهنامه به آخر می رسد. می بایستی که دوباره از ارباب اجاره کرده، اجارهنامه در محضر نوشته شود. از مسلمان و زرتشتی ۹ نفر کشاورز آب و ملک حاجی را در اجاره داشتیم. به منزل آقا مهدی رفتیم برای تجدید اجارهنامه . آقا مهدی از نیم طاق سیصد تومان اجاره تعیین کرد و حاضر نه شد هیچ کم کند. مستأجران تا عصری صحبت کردند و گفتند: در اوایل برداشت محصول، نرخها کم و خواربار ارزان میشود.

آقا مهدی میفرمود: «زمان چیزِ ارزان خوردن به آخر رسیده است!

گفتارش درست و به حقیقت پیوست. ماه به ماه و سال به سال بر قیمت اجناس افزوده می شد. چون آقا مهدی حاضر نشد از سیصد تومان هیچ کم کند، و گفتگوی کشاورزان تا هنگام عصر به جائی نه رسید، بالاخره برخاستند که به روستا برگردند، آقا مهدی رو به من کرد و گفت: آنها یک زبان شدهاند. اردشیر، تو که مستأجر بزرگ من هستی چه میگوئی؟

گفتم: تا دو سال به قیمتی که فرمودی اجاره میکنم، هرچه خواهد پیش آید.

همه با هم از منزل خارح شدیم . من و ارباب با هم به محضر رفتیم و بقیه به ده برگشتند. آقا مهدی در محضر گفتند: به نفع و زیان، پنج ساله اجاره کن! به تو اجاره می دهم برای این که کشاورزان دیگر حاضر نه شدند.

پاسخ دادم: چون دوسال از زبانم خارج شد، بیشتر از آن نه می توانم اجاره کنم.

پس از ثبت اجارهنامه از محضر بیرون آمدیم. شب شده بود. ارباب تذکر داد: شب که نه میتوانی به الهآباد برگردی، امشب را در منزل من سرکن و در بامداد به رو!

گفتم: دوستانی در شهر دارم به ملاقات آنها رفته و شب را هم همان جا بیتوته می نمایم.

از هم جدا شدیم. هنگام برداشت محصول بر بهای اجناس افزوده شد. آقا مهدی به الهآباد تشریف آورده، گفت: اینک باید هر نیم طاقی ششصد تومان به پردازید. اگر نه می خواهید، محصولات را نیمه کرده، نیم آن را به من به دهید!

کشاورزان زیر بارِ نیمکاری نهرفتند و حاضر شدند ششصد تومان به پردازند.

امروز چشمهٔ آب الهآباد خشکیده و آن اربابها و مستأجران هیچ کدام در حیات نیستند. فقط نگارنده است که باید به دنبال آنها رهسپار دیار باقی گردد.

پدرم زنی را از بدنام شدن نجات داد

دائی نگارنده نامش مهربان بود که در عصرآباد یزد سکنا دشت. زن اولیش را به یاد دارم که وفات یافت و پسری از او مانده بود به نام خدایار که سه سال از من کوچکتر بود. دائی پس از درگذشت زن خود، با دختری به نام بمانت شهروین ازدواج کرد و طی چهار سال زندگی با او، دو پسر به نام رستم و کیخسرو از او به وجود آمد. پس از آن دائی جهان را بدورد گفت. چیزی که برای بازماندگان به ارث گذاشت، یک مشت بدهکاری و نیم طاق دسترنج عصرآباد بود که یک تسوج آن را فروخته به طلبکاران دادند. یک تسوج دسترنج ماند با یک زن جوان و دو بچهٔ کوچک و یک پسر دوازده ساله. آنها بسیار در مضیقه بوده زندگی را به سختی می گذرانیدند. مادرم چند روز یک بار به آنها سرکشی می کرد و به قدر توان کمک می نمود. آنها قریب دو سال در آن روستای آب‌شور به سختی گذرانیدند.

یک نفر، حسن کهنوئی (کسنویه‌ای)، که در آن حدود پیشه‌ور بود، به تدریج زن را فریب داده گمراه میکند؛ تا این که روزی به پنهانی او را با خود به فیروزآباد و (نزد) آخوند آن جا برده بر می گردند. و قرار میگ ذارند، شبانه پیش از طلوع آفتاب که مردم هنوز از خانه بیرون نیامده‌اند، زن را بدون بچه برداشته به کسنویه برده، به عقد خویش درآورد. این خبر هنگام غروب به مادرم رسید. مادر نیز پدرم و عمویم را وادار می کند که نیمه شب به عصرآباد به روند و چون حسن به اتفاق دو نفر دیگر در منزلی دیگر خوابیده و منتظر فرصت هستند او را با خود به کسنویه به برند [عمو و دائی] از دیوار باغی که درپشت منزل دائی می باشد، بالا رفته و آهسته چنان که کسی نه فهمد، از راه پله وارد منزل شده، زن و سه طفل را از دیوار پائین کرده و آنان را به شهر، به منزل ارباب کیخسرو نامدار برده و در آنجا به گذارند و برگردند.

پدر و عمویم چنانکه مادر راهنمایی کرده بود، نیمه شب به عصرآباد رفته، طبق دستور از دیوار باغ بالا رفته، داخل منزل می گردند و زن را که بمانت باشد، از خواب بیدار کرده و از اثاثیهٔ لازم مقداری برداشته، کودکان و زن را از راه باغ و دیوار پایین آورده، سواره و به تاخت به سوی شهر رهسپار میشوند و قبل از اذان صبح به شهر وارد و آنها به منزل ارباب کیخسرو نامدار می برند و خود دو نفری بر می گردند.

از اینطرف، حسن طبق قرارداد در موقع خویش به درب منزل دائی می رود و هرچه درمی زند و دق‌الباب می کند، جوابی نه می شنود و درب بازنه می گردد. به هر نحوی خود را به پشت‌بام رسانیده از راه پله داخل منزل می گردند. میبینند جای تر است و بچه نیست. روز دوم، می رود به فرمانداری یزد که بختیاری بودند، شکایت می کند که فلان و فلان کس زن عقد کردهٔ او را شبانه دزدیده و برده‌اند. عصر روز دوم ماوقع، پنج سوار بختیاری به روستای اله‌آباد می‌آیند و پدر و عمویم را جلو اسب انداخته به شهر می برند.

سر شب مادرم به من گفت: چون در سحر تو را بیدار می کنم، باید همراه من به شهر بیایی!

در بامداد که هنوز آفتاب طلوع نه کرده بود، در شهر و محلهٔ زرتشیان بودیم. رفتیم منزل اردشیر خدابنده، نام اعضای انجمن زرتشیان را پرسیده، اول به منزل دستور خدایار رفتیم. مادرم مدعی بود که حسن بهائی است و حسین‌آبادیها هم بهائی میباشند. و حسن به تحریک مردم حسین‌آباد به این کار اقدام نموده است. اینک اعضای انجمن باید به فرمانداری بگویند که ماوقع کار حسین‌آبادیها میباشد. بالاخره در صبح، چند نفر از اعضای انجمن را ملاقات و صحبتهای خود را می نماید. و اعضا در همان صبح انجمن فوری تشکیل می دهند و چند نفر از

آنان به اتفاق ارباب رستم شاهجهان به فرمانداری رفته، گناه را به گردن حسین‌آبادیها می‌اندازند و پدرم و عمویم آزاد می گردند که با هم به ده برمیگردیم.

فرماندار چند سوار به حسین‌آباد می فرستد و پنج نفر که مادرم نشان داده بود، آورده به زندان می‌افگند. آنها نیز پس از ده روز با ثبوت بیگناهی خود آزاد می گردند. فرماندار حسن را توبیخ میکند که: خلافکار و مجرمی، و زن را فریب داده‌ای!

در بحبوحهٔ آن کشمکشها قافلهٔ مسافران به هند نزدیک به حرکت می باشد. انجمن زرتشتیان پدرم را وادار می کند که بمانت و کودکان را با همان کاروان به بمبئی روانه سازد. پدرم نیز یک قاطر و پالکی تا بندرعباس کرایه می کند و هزینه‌های دیگر را نیز پرداخته، زن دآئی‌ام با کودکان همراه کاروان بزرگ مذکور به بندرعباس اعزام می دارد که از آنجا با کشتی بخاری به هند و بمبئی به رود.

حسن چون از حکومت عرف سودی نه می برد و شکست می خورد، به حکومت شرع رجوع می کند. دو ماه پس از این مقدمه، یک روز آدمی از طرف مجتهد لب خندقی، نامه‌ای آورد که خدا رحم و بهرام که عمل خلاف نموده‌اند، در فلان روز در محضر ایشان حاضر شوند. روز موعود، پدرم و عمویم برای رفتن به شهر و محضر حاضر شدند. مادرم نیز به همراه آنان رفت. زیرا میگفت: آنها سر زبان نه دارند و قانون را نه می دانند و نه می توانند به پرسشهای آنان پاسخ درست داده، خود را مبرا سازند. من جواب همه را خواهم داد!

و به شهر رفته به اتفاق آنها در محضر شرع حاضر گردید.حسن، وکیل را نیز با خود برده بود که او را در محضر فاتح کند. مادرم هنگام پرسش و پاسخ میداندار میشود و پاسخ هریک را به درستی می دهد. سرانجام مجتهد می فرماید: حق با این زن است. و حسن تو گناهکاری و دستت به جائی بند نیست!

لذا عمو و پدرم را آزاد کرده و دستور می دهد: کسی حق ندارد مزاحم آنها بشود.

گم کردن راه در باد و طوفان

شب ِ نوروز ۱۲۹۲ شمسی، در سن ۱۲ سالگی، به اتفاق پدر و همراه با دوستان دیگر از اله‌آباد به شهر می رفتیم. در آن روزها پدرم یک خر و یک شتر داشت. چغندر و پیاز بار آنها کرده بود تا در شهر به فروشد. پس از فروش آن دو بار کود حیوانی برای کشتزار خود ابتیاع و مشتی آجیل برای نوروز در خورجین خود کرده به من گفت: خر و شتر را به ران و به طرف ده به رو! من هم چند کاری را در شهر انجام داده در بین راه به تو می رسم.

رفقای دیگر نیز شترهاشان را قطار شتر من کرده گفتند: به رو، ما هم به دنبال آمده، به تو می رسیم.

اینک با شتر خودم دوازده شتر شد. پس از نیمی از راه که ۹ کیلومتر باشد، دیدم طوفانی به رنگ سرخ و سیاه به جلو رو برخاست. خر جلو می رفت و شترها پشت سر خر راه می پیمودند.

فشار طوفان سخت‌تر گردید. ریگ و شن بر دیدگان و دهن می ریخت که چشم نه می شد باز کرد و دهن هم پر از ریگ و شن. در این حال بهمرد جاماسب علی‌آبادی از پهلوی من گذشت. سخنی گفت که نه فهمیدم مقصود چیست. بعد ها می گفت که گفته افسار شتر به پای خر بسته و خود دمَرو بر شکم به خوابم، تا طوفان فروکش کند. پس از او کسی دیگر نه دیدم. همچنان راه می پیمودم . ناگاه به خود آمدم. دیدم دوسه ساعت است که راه طی می کنیم و به آبادی نه رسیدیم و به کاروانی و شتری و انسانی و الاغی هم برخورد نه کرده‌ایم. پس شاید بیراهه رفته باشیم . شترها را ازرفتن نگاه داشتم. از فشار طوفان اندکی کاسته شد. شب مهتابی بود. دیدم سرزمینی را که وارد شده‌ام نه می شناسم. به چهار طرف گشتم که راهی پیدا کنم و از مهلکه به در روم. شتر و خر را گذاشتم. از تل بزرگ شن که پائین می رفتم، خر را دیدم که پیش می رود. رویش رابه گرداندم و هرچه کوشیدم، چون باد جلو رو بود، خر از جای خود تکان نه می خورد. تل شن را نشان کرده، خر را گذاشته به دنبال شتر بلند شدم. در ده قدمی صدای ناقوسشان به گوشم رسید. شترها را خوابانده برگشتم، خر را نه یافتم. باز به سوی شترها برگشتم. شب از نیمه گذشته بود. بسیار خسته و کوفته شده بودم. دو جوال خالی داشتم. یکی را به زیر و دیگری را به رو انداخته خوابیدم. از آواز و صدای آیندگان از خواب بیدار شدم. دیدم چند نفر چراغ در دست پیش می‌آیند. گفتند: نه ترس!

آنها صاحبان شترها بودند.

پرسیدم: خرم گم شده، نه دیده اید؟

گفتند: «خیر!»

کوزهٔ آب و نان همراه خود خود آورده، دست و دهنم را شستم. بار بر شترها کرده، حرکت کرده، سر تیغ آفتاب بامدادِ جشن نوروز به روستا و الهآباد رسیدیم. خر هم از آن طرف پشت به باد کرده به محمودی می رود. شخصی که آبیار آنجا بود، خر را می بیند، به نرسی‌آباد به منزل خود می برد، سپس به ما پس می دهد.

کشف حجاب

زنان زرتشتی و عیسوی و یهودی آزاد و به اصطلاح بیحجاب بودند. اما زنان زرتشتی لباس ویژهٔ خود را داشتند که با اهل اسلام و سایر اقلیتها تفاوت داشت.

زنان زرتشتی لچک به سر میگذاشتند و مقنعه در بالای سر میپ وشیدند که در جلو رو تا شکم حفظ می کرد و پشت سر تا نزدیک زانوی ایشان می رسید. مقنعه یک تکه پارچه است که درازا و پهنای آن مساوی است. مانند ساری زنان هند می باشد. مقنعه را از زیر گلو تا بالای سر برده سوزن زده به پشت سر آویزان می کردند. چادرشب چیت یا چادرشبهای دیگر که ذکر آن گذشته، بر روی آن میبستند. پیراهنشان از چیت بود. شلوار پایشان تا مچ پا می رسید. شلوار در بالا گشاد بود و در مچ پا تنگ. کفش ساغری کرمان که ویژهٔ زنان زرتشتی بود، به پا می کردند. پیشانی و چشم و ابرو و چهر آزاد بود. آن را نه می پوشاندند.

پدرم در الهآباد هنگام کشف حجاب، دشتبان بود. بخشدار ساکن اشکذر به پدرم فرمان داده بود، هر زنی که چادر به سر دارد، چادرش را برداشته و برده به او تسلیم کند.

یک روز دو نفر زن چادر به سر وارد الهآباد می شوند. آنها اهل زارچ بودند. پدرم چادرشان را برمی دارد و می گوید می برد و به بخشدار می دهد. دو نفر زن به منزل کدخدا به نام رستم سروش می روند و از او درخواست می کنند چادرشان را از دشتبان گرفته، به آنها به دهد. رستم نزد پدرم رفته چادر آنها را گرفته پس می دهد به شرطی که دیگر با چادر نیایند. این خبر به گوش همه می رسد. پس از آن زنی با چادر به الهآباد نیامد.

فرمان مقامات دولتی که زرتشتیان در شهر بر خر سوار شوند

تا پایان سلسلهٔ قاجار، اقلیتهای مذهبی، چون زرتشتیان، کلیمیان و عیسویان نه می توانستند در شهر یزد در برابر مسلمانان بر خر و اسب و شتر سواره به روند. اما با آغاز دوران پهلوی، مقامات دولتی تهران به فرمان شخص اول کشور، به مقامات دولتی یزد دستور دادند که اقلیتها حق دارند سواره از بازار عبور نمایند. در آن دوره لباس اقلیتها با پیروان اسلام تفاوت داشت تا شناخته گردند. زیرا مسلمانان یزد برخلاف مسلمانان دیگر نقاط کشور ایران پیروانِ اقلیتها را کافر و نجس محسوب می داشتند و نه می توانستند دست به اجناس و کالای مغازهٔ آنها بزنند. اقلیتها برای خریدن نیاز خود در بازار بایستی هرچه دکاندار به آنها می دهد، اگر هم خوب نه باشد به پذیرند.

یهودیها بایستی بیخ گوش خود زلف نگاهدارند. بایستی یک تکه پارچهٔ سفید بالای لباس خود، طرف پشت دوخته، آویزان کنند. زناشان چون بیحجاب بودند، بایستی چادر سفید به پوشند و کودکان آنها را نیز در دبستانهای اسلامی راه نه می داند. لذا دبستانی از خود داشته و دو زبان عبری و پارسی به کودکان خود میآموختند. چون یهودیها به امر کشاورزی نه می پرداختند، در شهر سکنا و دو محله داشتند که به محلهٔ بالائی و محلهٔ پایینی مشهور بود. جمعیت محلهٔ پائینی دو برابر محلهٔ بالائی و نزدیک مسجد جمعه قرار داشت. و چون مردمانی بینوا بودند، در محلهٔ زرتشتیان دلاکی کرده و در روستاهای زرتشتینشین پیلهوری می کردند. زیرا مسلمانان کالا از دست آنها نه می خریدند.

چنان که گفتیم اقلیتها نه می توانستند در شهر بر حیوان خود سوار شوند، زیرا مسلمانان یزد آن را نسبت به خود توهین حساب کرده، آنها را از حیوان پایین انداخته و با شتم و ضرب فرسوده و مجروح می نمودند. زرتشتیان برای شناخته شدن، قبای شکری و دال قصابی می پوشیدند. حق نه داشتند کلاه بر سر گذارند. چادرشبی که خود می بافتند و به رنگ قرمز و سفید بود، به سر می بستند. تنبانشان سفید و چادرشب دیگری از بافت خود به رنگ سرخ و آبی و سفید به کمرمی بستند. اما در روزگار پیشینتر مردان بایستی تنبان کوتاه که به سر زانو می رسید، به پوشند و گاهی لبهای آن را نقش و نگار می کردند. پیرمرد سالخوردهای با ترکهٔ انار در دست که در مجلس گهنبار متوجه کودکان بود که شلوغ نه کنند، چنان تنبان نقشدار به پا داشت، که در کودکی آن را در مجلس گهنبار کسنویه دیدهام. شخص دیگری که به نام هومیگر معروف بود، کلاهی به سر داشت که در دو طرف گوشش تکهای پارچهٔ نقشدار آویزان

بود. همچنین کهنسالانی به یاد دارم که قبای آنها از پنبهٔ سغچه یا نارنگی‌رنگ بافته و دوخته و می پوشیدند. در دوران کودکی نگارنده، دیگر مردان وجوانان چنان قبائی نه می پوشیدند.

اقلیتهای مذهبی حق پوشیدن پوستین نه داشتند. در فصل زمستان برای حفظ از سرما، دروسط قبای زیرین، هنگام دوختن، پنبه می گذاشتند گه گرم باشد.

زرتشتیان حق داشتن مدرسه و مکتبخانه نه داشتند که علم بیاموزند. در ۱۵۰ سال پیش در زمان کدخدائی مهر جمشید، یک نفر به نام استاد بهرام که دارای علم و معلومات بود، به الهآباد می‌آورند و منزلی برای سکونت به او می دهند که پنهانی به کودکان علم بیاموزد. چندی بعد مسلمانان زارچ خبر می شوند و جمعی از آنان برای قتل استاد بهرام به الهآباد هجوم می‌آورند. استاد بهرام از پشت‌بام و دیوار خود را به زمین افگنده در کشتزار پنهان می شود و خود را به جعفرآباد می رساند. مهاجمین چون به منزلش می رسند کسی را نه می‌یابند که به قتل به رسانند، مأیوسانه به زارچ برمی گردند. منزل مزبور اینک به خانهٔ استاد بهرام شهرت دارد.

به یاد دارم در سال دوم یا سوم جنگ جهانی اول جهانی بود و نان در نانوائی یزد به زحمت پیدا می گشت، و اگر هم پیدا می گشت، یک گوشهٔ آن سوخته و گوشه‌ای هم خمیر بود. باز هم مردم شکرگذار بودند. در آن سال در منزل خسرو شاه‌جهان در یزد مراسم گهنبار نانی برگزار می شد. نگارنده هم دعوت داشت. سی نفر در مطبخ یک روز و شب، پیش از گهنبار مشغول کار پختن نان لووگ (گردهٔ کوچک نان) برای برگزاری مراسم گهنبار بودند. دو نفر آجان پیش از خواندن گهنبار دعوت شدند که هزاران زن و مرد موقع پخش نان شلوغ نه کنند. تذکر این مطلب لازم است که در آن روز، هشتاد من یا ۴۸۰ کیلو گندم تبدیل به نان شده بود. مرد و زن و کودک، از پیروان تمام مذاهب، همه در کوچه صف کشیده بودند. دو نفر که از دو طرف کوچه نان می دادند به هر یک نفر، چه بزرگ و چه کوچک، دو نان می دادند و بواسطهٔ حضور پلیس مردم شلوغ نه کردند و نان به دست همه کس رسید وکسی محروم نه شد و همه نان گرفته وخوشحال به منزل خود برگشتند. گهنبار چنین بزرگی در آن دوران تنگی و ننگی که نان پیدا نه می گشت، هنوز به چشم نه دیده و نه شنیده‌ام.

با به روی کار آمدن خاندان شاهنشاهی پهلوی، فرمان تساوی حقوق ملت ایران صادر گشت، دایر بر این که: اقلیتهای مذهبی با اکثریت تساوی‌الحقوق می باشند و بایستی ناملایمات برای اقلیتها از میان برداشته شود.

هنگام صدور فرمان مبنی بر آزادی افراد ایرانی در پوشیدن لباس متحدالشکل، و سواری و کسب و پیشه و شغل و بهره‌مند شدن از حقوق اجتماعی و فرهنگی و عرفی، مسلمانان یزد به تحریکات و تحریم دادوستد و خریدوفروش با زرتشتیان و یهودیان پرداختند. زیرا آنان بدون اعتنا به مسلمانان در شهر و برابر آنها به سواری مشغول شدند. تحریم مدتی باقی ماند. و مسلمانان نیاز کالای کشاورزی خود را پنهانی از زرتشتیان می خریدند. عبدالحسین، صاحب مغازهٔ فروش کالا، در چهارسوق یزد، کالای خود را، به اقلیتها، چنانکه دیگران متوجه نه شوند، می فروخت. زرتشتیان الهآباد و عصرآباد و دیگر نقاط بلوک، آن چه را که لازم داشتند در گوشهٔ چادرشب بسته و چنان که کسی متوجه نه شود، در دکان او می‌انداختند. وی هم آن را برداشته، اجناس را در همان چادرشب بسته و مو قعی که کسی متوجه نه بود، به زرتشتیان داده، پولش را می گرفت.

زنهای مسلمان ساکن روستای زارچ کالا را به الهآباد آورده، به زرتشتیان می فروختند. شخصی به نام حاجی عباس بابائی به الهآباد آمده جلو دروازه نشست و زنان زارچی را نه گذاشت به الهآباد و محلهٔ زرتشتیان داخل شده کالا به فروشند. روز سوم این واقعه شهریار اردشیر، به اشکذر رفته و به بخشدار از تحریکات عباس حاجی بابا شکایت (کرد) و بخشدار توسط مأمور خود، عباس را خواست و از او التزام گرفت که دیگر چنین کاری نه کند.

در میدان کیوان شهر یزد، شهریار مذکور سواره می رفت. مسلمانان جلوی او را گرفته، او را به زمین می‌اندازند، چنانکه سرش به سنگ خورده و خون جاری میشود. شهریار با سر مجروح و خونین به فرمانداری یزد شکایت می کند. فرماندار دو نفر مأمور را همراه او می کند تا مقصر را نشان دهد. مأمور آنها را گرفته به فرمانداری می برد.

رشید هماوند مستأجر آب و زمین ملکی آقا سید یحیی مجتهد استان یزد، یک دفعه موقعی که با شتر و بار چغندر، بامداد از الهآباد وارد شهر یزد شده، درب منزل آقا سید یحیی شتر را خوابانده و بارش را انداخته بود. می گفت: دیدم جمعیت بزرگی به درب منزل آقا هجوم آوردند، ترسیده پهلوی شتر و بار چغندر پنهان گشتم. پس از دقالباب مردم، آقا سید یحیی از منزل بیرون آمده، پرسید: چه خبر است که این همه اجتماع کرده‌اید؟

گفتند: برای گرفتن فتوای تحریم آمده‌ایم که مسلمانان با زرتشتیان معامله و دادوستد و ارتباط نه داشته و آب و ملک مسلمانان که به دست زرتشتیان است، پس به گیریم!

آقا در پاسخ می گوید: ایهاالناس، این کار ناشدنی است و امکان ندارد، به روید باهم کار و زندگی به کنید!

داخل منزل شده درب را می بندند. اما جمعیت مردم از منزلش رد نه می شوند. آدمِ آقا قپان از منزل آورده چغندر را وزن کرده و با هم آن را درمنزل برده، تحویل می دهیم و به امر آقا، صبحانه و چای برای من آورده، پس از تناول، جوال را برداشته که خارج شوم، که آقا هم تشریف آورده بر خر سوار شده از منزل بیرون می روند و من هم پشت سر او از منزل بیرون رفتم. و چون آقا از منزل خارج می شود، مردم هم متفرق می گردند.

کتابفروشی من

درسفر سوم به هند مختصر سهمی در یک رستوران داشتم. چون اخلاق شریک مغازه با من نه می ساخت، سهم خود را به او فروخته و در همان جا ماندم که پول فروش را گرفته، به روم. پس از چند روز، یک شب ناگهان چند کامیون آمده و از در پشت رستوران همه اثاثیه را برداشته و رفتند. شریک نیز گفت: تو هم به رو! پس از فروش پولت را می پردازم.

چون بیکار و بیپول و سرگردان شدم، به فکر رشید شهمردان افتادم که صاحب چاپخانهٔ هور دربمبئی بود و با او آشنا بودم. به خدمت او رفتم و از پیشامد خویش صحبت کردم؛ و خواستم پیشه و شغلی نشان دهد تا مشغول شوم. آن روز صبح به چاپخانه رفتم. رشید را دیدم نشسته است. پس از احوالپرسی گفت: در این مدت کجا بودی که یاد ما نیفتادی؟

پس از استماع از پیش‌آمدم گفت: کاری که باب تو باشد، عجالتاً سراغ ندارم. ولی یک نفر ناشر زرتشتی به نام بهرام سروش تفتی اینک درگذشته است، و کتابهای بسیاری در منزل اوست. تو را می برم نزد دخترش و معرفی می کنم. کتابهای او را فروخته کمیسیون و حقه‌الزحمهٔ خود را بردار. از فروش کتاب شاهنامه روپیه‌ای دو آنه و از کتبهای دیگر روپیه‌ای چهار آنه حق‌الزحمه برای خود بردار.

قبول کرده با او رفتم و کار کتابفروشی دوره را شروع کردم. پس از اتمام به فروش کتابهای عبدالله تهرانی، شمس و ملک الکتاب و علی اکبر جهرمی و نو الکشور کتابفروشی و ناشر لکهنو پرداخته و به "کتابفروش" مشهور شدم. روزی استاد منوچهر هومجی نادرشاه، به من برخورد و تشویقم کرد که: کتابهای چاپ ایران را طلب کن و به استادان دانشگاه و دانشکده ها به فروش. ترا می برم و به آنها معرفی می کنم و آنها هر سال از تو کتاب خواهند خرید.

گفتم: از کتب چاپ ایران و کتابفروش آنجا هیچ خبر نه دارم. اما تحقیق می کنم.

چون توسط محمدتقی افشار نمایندهٔ روزنامهٔ ایران بودم که در تهران به چا پ می رسید، به مدیر آن نوشتم که مقدار ده تومان کتب فارسی هرچه را صلاح می داند برایم به فرستد. او هم چنین نمود. و آن نخستین تجارت کتاب بود که انجام دادم.

سپس در بمبئی، با محمدعلی ترقی مالک کتابخانهٔ خیام در تهران برخورد کردم. در برابر مسجد ایرانی با پشتهٔ کتاب بر پشت می رفتم که به من برخورد و پرسید: ایرانی هستی؟

گفتم: آری!

پرسید: چه بر پشت داری؟

گفتم: کتاب برای فروش!

گفت: به گذار به بینم.

سه جلد کتاب دیوان برداشت و پولش را پرداخت سپس گفت : مقداری کتاب از ایران وارد کرده ام و در منزل محمدعلی شوشتری می باشد. بیا آنها را به تو حواله دهم که به فروشی.

همراهش رفتم. کتابها را نشان داد و گفت: قیمت آنها را مینویسم و تو هر مقدار که خواهی حق‌الزحمهٔ خود بر آن افزوده به فروش، و پولش را به محمدعلی به پرداز و هرچه کتاب خواستی، به نویس از ایران برایت می فرستم. مقداری کتب خطی آورده‌ام اگر توانستی آنها را هم به فروش. من دو روز دیگر به ایران برمی گردم.

و به شوشتری دستور داد کتابها را برای فروش به من واگذار کند و نشانی ادارهٔ خود هم در تهران را هم به من داد. روز بعد به منزل محمدعلی شوشتری رفته، کتابها را تحویل گرفته و دو بخش نمودم. بخشی که برای فروش به صاحبان مغازه های ایرانی و بخشی برای استادان دانشگاه. و به منوچهر هومجی نادرشاه خبر دادم: مقداری کتاب چاپ ایران حاضر است.

مرا به دکتر بذل‌الرحمن، رئیس اسمعیل کالج، معرفی نمود که مردی دانشمند و بزرگوار بود. کتابها را گفت به دانشکده ببرم تا انتخاب کند. تمام آنها را خرید. از (کتابفروشی) خیام به تدریج کتابها را از ایران خواسته، در اطراف هند و دانشگاهها و استادان به فروش رساندم، تا جنگ جهانی دوم پیش آمد.

در سال دوم جنگ شش صندوق کتاب از راه دریا از ایران وارد کردم. چون به بندر بمبئی برای ترخیص آنها به ادارهٔ گمرک رفتم، کتابهای وارد شده را به من نشان داده، گفتند: باید در هنگام جنگ همه کتابها برای سانسور به ادارهٔ سانسور فرستاد. کتابهای تو هم امروز به ادارهٔ سانسور فرستاده می شود. پس از سانسور شدن خواهیم داد.

گفتم: خواهش میکنم ۲۴ ساعت نگه دارید و نفرستید. در این مورد اقداماتی خواهم کرد.

گفت: سی ساعت به تو وقت می دهم؛ شش ساعت بیشتر، تا به بینم چند مرده حلاجی!

خداحافظی کرده بیرون آمدم و با خود گفتم: گره این کار را فقط دکتر بذل‌الرحمن می تواند به گشاید، از کسی دیگر ساخته نیست.

فوراً به منزلش که برابر کالج بود، رفتم. تا مرا دید گفت: چه شده است؟

قضیه را به او گفتم. گفت: نامه به نویسم یا تلفون به کنم؟

گفتم: مرحمت فرموده نامه به نویسید به نظرم بهتر خواهد بود.

فوراً به نام یکی از افسران گمرک نامه نوشته به دستم داد، بدین مضمون که: بنا به درخواست ما، پروفسور کالجها و دانشگاه بمبئی، اردشیرخاضع کتابها را از ایران وارد کرده است. ما این مرد را کاملاً می شناسیم. آدمی است درستکار و شاعر، کتابی مخالف سیاست دولت در آن نیست و ضمانت میکنم و خواهشمندم کتابها را که بنا بر خواست ما وارد کرده، به زودی ترخیص فرمایید که باعث سپاسگزاری است.

و امضا نموده نامه را به دستم داد و در ضمن در نامه نمره و نشانی منزل من را هم نوشت. گفت: نامه را به بر به این شخص به ده، تا به افسرِ گمرکِ محل برای ترخیصِ فوری کتابها نامه به نویسد.

پس از تشکر و خداحافظی رفتم به ادارهٔ ارباب کیخسرو رستمی و نامه را به او دادم که به مقدم (پیشکار) خود به دهد که از گمرک حکم آزادی کتابها را به گیرد. روز بعد برای فروش کتابها بیرون رفتم و تصور کردم ترخیص کتابها چند روز طول می کشد. پیشکار ارباب کیخسرو تا نامه را به دست افسر گمرک می دهد. به زیرش می نویسد: فوری کتابها را آزاد کنند. پیشکار تلفونی به ارباب از آزادی کتابها خبر می دهد و میگوید: خاضع را فوراً به فرست. نه میدانم کتابها را کجا باید برد.

ارباب پس از آن که به چندین رستوران تلفونی سراغ مرا می گیرد، در یکی از رستورانها می گویند: به ارباب تلفون کن، کارت دارد!

تلفون کردم؛ فوراً مرا به گمرک فرستاد. در وسط راه پیشکارش را دیدم که کتابها را در بارکش گاوی کرده و خود پیاده همراه آن می رود. خود را به او رسانیده بارکش را از او تحویل گرفته، گفتم: به رو!

کتابهای مذکور را همه فروخته به ایران بازگشتم و هفت صندوق کتابهای دیگر ابتیاع و به زاهدان حمل نمودم و خود نیز از راه زاهدان به بمبئی برگشتم.

سفری در راه زاهدان به بمبئی

کتابهای خریداری شده را با کمک گشتاسب نامی که در زاهدان بازرگانی داشت، از گمرک ایران ترخیص نمودم و آنها را به ایستگاه راه‌آهن هند (پاکستان فعلی) بردم که به بمبئی حمل گردد. در آن جا مسئول راه‌آهن از حمل کتابها خودداری کرد و گفت: حمل کتاب در موقع جنگ ممنوع شده!

در آن زمان جهان در آتش جنگ دوم می سوخت. چون امکان برگرداندن کتابها نه بود، و احتمال از بین رفتن کتابها می رفت، و راه‌حل قانونی نبود، با کمک یکی از دوستان به نام خداداد رشید ظهرابی تفتی در حل این مشکل به تکاپو افتادیم.

بالاخره با دیدن مددکار و رانندهٔ قطار و وعدهٔ پول، قرار شد صندوقهای کتاب را هر یک در یکی ازآبریزگاه‌های قطار قرار دهیم تا از مرزِ میرجاوه بگذرد. خوشبختانه نقشه‌مان گرفت و کتابها از مرز گذشت و از کویته جهت ایستگاه گرانت رود بمبئی بارنامه نمودم و با خیال راحت به مسافرت خود ادامه دادم. بدین ترتیب کتابفرشی خاضع که قبلاً پایه‌گذاری شده بود، استحکام یافت.

در سومین سال جنگ دوم بود که در تجدید چاپ شاهنامهٔ فردوسی در بمبئی اقدام نمودم. بعداً در تجدید چاپ کتاب سامنامهٔ خواجوی کرمانی در دوجلد و کتاب جهانگیرنامه و تجدید چاپ مکرر کتاب مقدس اوستا کوشش نمودم.

چون مقداری از کتابهای شاهنامه و سامنامه به فروش نه رفته بود، باز مقداری از کتابهای فارسی چاپ هند با کمک یکی از دوستان تاجرم به نام کیخسرو مهر رستمی جهت محمدعلی ترقی، صاحب کتابفروشی خیام در تهران صادر نمودم و در عوض از ایشان کتب فارسی چاپ ایران دریافت می نمودم. تجارت کتاب با پسران آن مرحوم، بیژن و شاهرخ ترقی هنوز ادامه دارد.

در تألیف و چاپ چند کتاب به نام دیوان خاضع، یزدگردنامهٔ منظوم، رباعیات خاضع، تاریخچهٔ الهآباد رستاق یزد، اشک مادر و نامهٔ گذشتگان، تذکرهٔ سخنوران یزد و کلیات خاضع همت نمودم.

کتابفروشی خاضع بعد از پنجاه سال هنوز به کار فرهنگی و نشر فرهنگ و ادبیات ایرانی و اسلامی در هند، و خرید و فروش کتب فارسی و عربی ادامه می دهد. امید که این کار برای سالیان سال ادامه داشته باشد.

دبستان دخترانهٔ الهآباد یزد

در الهآباد رستاق یزد، محل زادگاهم، چون دبستانی برای دوشیزگان وجود نه داشت، در سال ۱۳۱۲، به فکر تأسیس دبستانی افتادم و شروع به جمعآوری اعانه از زرتشتیان ایرانی خیرخواه مقیم بمبئی نمودم و مبلغ ۳۵۰۰ روپیه جمعآوری شد که به انجمن زرتشتیان ایرانی-بمبئی برای تأسیس دبستان سپردم.

چون این مبلغ کفاف نه میداد، به یکی از ایرانیان ثروتمند کلکته به نام شاپور فریدون که خود از الهآباد یزد بود، مراجعه کردم و ایشان فکرم را پسندید و پرداختِ مخارج ساختمان و نیز ایجاد سرمایهای برای گرداندن دبستان را تعهد نمود. پرسید که: تحت نظر چه شخصی انجام خواهد شد؟

گفتم: انجمن زرتشیان ایرانی-بمبئی.

گفت: اکنون چه مبلغ حواله دهم؟

گفتم: معادل ۱۵۰۰ تومان.

و او آن را به بهمرد یزدانی، معتمد انجمن، حواله داد. در بمبئی بهمرد یزدانی به من گفت که: خودت پیشقدم این کار خیرشدهای و ساختمان دبستان هم خودت باید به انجام رسانی. ما پول به نمایندهٔ انجمن در ایران حواله خواهیم داد!

من قبول کردم و بعداً راهی ایران شدم. با کشتی بخاری به سوی ایران مسافرت می کردیم. در این کشتی هشت نفر زرتشتی همسفر بودیم، که سه نفر آنها از قریهٔ الهآباد بودند. پس از پنج روز به بندرعباس رسیدیم و از آنجا به سوی یزد حرکت کردیم. در بین راه دوست عزیزم به نام اردشیر اسفندیار باستانی الهآبادی که جوانی برومند و باهمت بود، دچار مختصر بیماری شده بود. اما در دوازده فرسنگی جادهٔ بندرعباس-یزد، ناگهان حالش به سختی به هم خورد. همسفران تصمیم گرفتند از ادامهٔ مسافرت خودداری و در مداوای مریض اقدام نماییم. ماهیار بهرام مرزبان را جهت آوردن دکتر به بندرعباس روانه نمودیم. نزدیکیهای ظهر اردشیر مرا صدا کرد و هرچه در جیب داشت بیرون آورد و به من داد و گفت: اینها دیگر به درد من نه می خورد.

پرسیدم: مگر چه شده؟

گفت: هم اکنون پدر تو و پدرِ من (و چند نفر دیگر را نام برد که همگی درگذشته بودند) در اینجا نشستهاند و آمدهاند از من استقبال نمایند.

در میان آن اسامی نام جوانی به نام نریمان رستم را نیز برد که من از درگذشت او اطلاعی نه داشتم و چون به یزد رسیدم، فهمیدم ده روز پیش از این واقعه درگذشته. اردشیر سپس با آواز دلسوزی دو بیت زیرا را خواند :

ایا باد صبای شومِ دلگیر　　　پیام من به بَر بر مادر پیر
به گو فرزند سلامت می رساند　　　حلالش کن که شبها داده‌ای شیر

بعد از آن سخنی نه گفت. من از قهوه‌خانه بیرون رفته، کامیون خالی را دیدم. از راننده‌اش خواستم که مریض ما را به به بندر به رساند و او قبول کرد. به همسفران گفتم: من با بیمار به بندر می روم، و شمایان اثاثیهٔ ما را به یزد به برید.

قبول کردند؛ و راه افتادیم. در بین راه ماهیار بهرام با دکتر در ماشین سواری به سوی ما می‌آمد، دیدم کامیون را متوقف کرده. دکتر بالا آمد. بیمار را دید و ظرفی پر از آب کرد و دوائی در آن ریخت و گفت پارچه‌ای را خیس نموده به روی پیشانی بیمار به گذارم و مرتب این کار را تکرار نمایم. و گفت: در بندر شما را باز خواهم دید!

در بندر اتاقی را در گاراژی که به مدیریت شازده اسفندیار اداره می شد، اجاره نمویم. دکتر معالج با یک دکتر ارتشی برای ملاقات بیمار آمدند. پس از معاینه دکتر ارتشی گفت: حیفتان نیامد چنین جوان برومندی را به دست اجل سپردید؟ اگر قبل از حرکت از بندر به من رجوع می کردید کار بدین جا نه می کشید. اکنون کار از کار گذشته.

و هر دو دکتر رفتند. من هنوز پاشوره می کردم. یک نفر راننده داخل اتاق شد گفت: جوان درگذشته! تو چه می کنی؟

دست به روی سینه او گذاشتم، دیدم مانند برف سرد شده. شازده اسفندیار را اطلاع دادم. او گفت: باید برای کفن و دفن و رعایت اصول مذهبی اقدام نمود.

برای گرفتن جواز دفن به دادگستری رفتیم. پس از تحقیقاتی که از ما شد، گواهی ِ فوت صادر گردید. شازده اسفندیار در تهیه سیمان و آجر و قبرکَن و بنا اقدام نمود. در این موقع کاروانی از زرتشتیان که عازم بمبئی بودند، به بندرعباس رسیدند. در میان آنها دو نفر موبد زرتشتی نیز مسافر بودند. با کمک همگی جنازه را برای دفن به آرامگاه زرتشتیان که در دامنهٔ کوهی بود، بردیم. موبدان اوستای میت خواندند و کارهای بایستهٔ دینی انجام پذیرفت و اردشیر ناکام را به دستِ خاک سپردیم.

شازده اسفندیار تمام مخارج را پرداخت. هرچه اصرار کردیم، پولی نه گرفت. من و ماهیار به یزد روانه شدیم و چون به الهآباد رسیدیم، مادرم توسط برادرم اسفندیار، پیام داد که قبل از رفتن به منزل به دیدن مادر اردشیر، یعنی دولت، به روم. من قبلاً واقعه را تلگرافی به یزد اطلاع داده بودم.

برایم بسیار مشکل بود که با مادر داغدیده‌ای روبرو شوم. و چون به درب منزلشان رسیدم، دولت درب را به روی من گشود و خوش‌آمد گفت. چون نشستیم پس از احوالپرسی و نوشیدن چای گفت: اکنون شرح حال فرزند ناکامم را نکته به نکته به گو!

من از صبر و تحمل این زن شکیبا که فرزند جوانی را از دست داده، در شکفت ماندم. و چون وقایع را شنید، دو چشمانش اشک ریزان شد. گفت: خدای را شکرگذارم که تو با او بودی و می دانم که در علاج او کوشیدی و در کفن ودفن او هم به راه و رسم زرتشتیان اقدام نمودی.

و از من سپاسگزاری کرد. شانزده روز پس از آمدنم به یزد، مادرم خرمن خدابخش، جهان فانی را بدرود گفت. و همشیره‌ام خورشید و همسرش مرزبان بهرام، امور زندگی من و برادرم اسفندیار و خواهرم کشور را اداره می‌کردند.

برای کار دبستان دخترانهٔ الهآباد به سروش لهراسب، نمایندهٔ انجمن زرتشتیان ایرانی-بمبئی مراجعه نمودم. گفتند: «پول و نامه رسیده. اول قطعه زمین را پیدا کن تا آن را به ثبت به رسانیم؛ و بعد طبق نقشهٔ استاد مهر شروع به ساختمان کنیم.

قطعه زمینی در سرچشمهٔ الهآباد که یک طاق آن مربوط به خودمان بود، پس از جلب رضایت دیگر شرکاء، با کمک سروش لهراسب به ثبت رساندیم؛ و طبق نقشهٔ استاد مهر و زیر نظر معمار استاد غلامعلی اشکذری شروع به ساختمان نمودم. برای ساختمان اصلی دبستان از آجر استفاده کردم و در یک سال هشت کوره آجر پختم. آجر سپید هزاری هشتاد ریال و خشت خام هزاری ۳ ریال تمام می شد. به استاد بنّا ۵ ریال و کمک بنّا ۳ ریال و کارگر ۲ ریال روزانه می پرداختم. برای سوخت کوره از هیزم استفاده می‌شد که برای هر ۱۲۰ کیلو، ۵ ریال می پرداختم.

چون کار به نیمه رسید، روزی سروش لهراسب به اتفاق ارباب سهراب کیانیان و ارباب فریدون زرتشتی برای بازدید به الهآباد آمدند. پس از بازدید سروش لهرسب گفت: پول تمام شده و عجالتاً کار را تعطیل کن.

گفتم: نه می‌کنم و پول قرض کرده ادامه می‌دهم!

بعد از دو ماه او آمد و گفت که: پول رسیده، صورت بیار تا پول به دهم.

و با دریافت پول قرضها را پس دادم. چون در اواخر سال ۱۳۱۵ شمسی کار ساختمان نزدیک به اتمام بود به فکر آموزگار افتادم. در خود روستا کسی نبود از جای دیگر نیز کسی حاضر نبود که بیاید. تصمیم گرفتم همسری انتخاب کنم که باسواد باشد و معلمی دبستان را نیز عهده‌دار گردد. بعد از چندی با دختری با معلومات متوسطه از شهر یزد به نام سرور خدابخش مرشد ازدواج نمودم، و در سال ۱۳۱۶ خورشیدی پس از افتتاح دبستان به سمت آموزگار آن استخدام شد و برای مدت چهار سال با سعی و کوشش زیاد در تعلیم و تربیت نوباوگان دبستان همت نمود و عاقبت در نتیجهٔ کارشکنیهای اهل محل استعفا داد.

در این جا خاطرات خود را هرچند ناچیز، به پایان میرسانم و امیدوارم که نسل جوان زرتشتی با خواندن آن از چگونگیِ زندگی و آداب و رسوم نیاکان خود اطلاعاتی، گرچه ناچیز، حاصل نماید.

پایان

حیدرآباد، هندوستان، اپریل ۱۹۸۴



بنام خدا

خاطرات اردشیر خاضع

(اردشیر خدا رحم مرزبان بنشاهی)

به تصحیح روانشاد استاد رشید شهمردان

از انتشارات کتابفروشی خاضع - بمبئی

KHAZE BOOKSELLERS
46, BALARAM ST.
GRANT ROAD
BOMBAY—400 007, (INDIA)

چاپ اول اردیبهشت ۱۳۶۳

برابر اپریل ۱۹۸٤

چاپخانه دائرة المعارف العثمانیه

حیدر آباد - هندوستان